

صدا

روبرت بالدیک

فرانتس فانون

لونا چارسکی

لی لی پرومنت

لف توشنسکی

مارتین مونو

محمود ایوبی

فریدون تنکابنی

نسیم خاکسار

روح بخشان

اکبر رادی

منوچهر صارمپور

گوهر مراد

محمود گلابدره‌ای

محمود معلم

ناصر زرافشان

نظام رکنی

منوچهر هزارخانی

برگزیده

بهار ۳۷



مجموعه
و یادگار

۷

۶

۲۲

بخوانید

- من میدانم بچه‌ها دوست دارند بهار ببایند
- نظامهای اقتصادی دنیا
- زن خوب ایالت سچوان
- صندلی‌ها
- گل‌سرها
- سیمای پنهان برزیل
- سه مقاله نقد ادبی
- جنبش حروفیه و نهضت پسیخانیان «تقطوویان»

بهاء ۱۵۰ ریال



انتشارات نیما

تهران : خیابان شاهپور جنب فرهنگ شماره ۱۰۸۶

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۹۴۰ بتاریخ ۳۷/۲/۲۰

مطالب

این دفتر بدین ترتیب چاپ شده است

۱	محمود معلم	هنرطنز	لونا چارسکی
۱۳	هزارخانی	آیا کیبوتص شکلی از سوسیالیسم است؟	مارتین مونو
۲۱	محمود معلم	مقدمه ای بر « سه افسانه »	روبرت بالدیک
۳۱	منوچهر صارمپور	احتضار استعمار	فرانتس فانون
۴۰	اکبررادی	از نامه های همشهری	
۴۶	روح بخشان	تلاش محیلا نه ئی برای توجیه يك تجاوز وحشی	
۶۴	فریدون تنکابنی	از ده و ده دقیقه تاده ونیم	
۸۰	نسیم خاکسار	هملت در محور مرگ	
۸۷	محمود ایوبی	سرطان	
۱۰۴	نسیم خاکسار	استخوان و دندانهای ریز و درشت کوسه	
۱۱۸	ناصر زرافشان	بیوه ای از هایفونگ	لف توشنسکی
۱۲۷	محمود گلابدره ای	مادر ستم دیده	لی لی پرومنت
۱۳۱	گوهر مراد	محاكمه میرزا رضای کرمانی	
۱۴۲	نظام رکنی	اسب	



ویژہ نامہ هنر و ادبیات

زیر نظر و مسئولیت :
رحمان کریمی

انتشارات فیما

انتشارات نیما
تقدیم میکند



صدرا

□ چاپ : آشنا
□ انتشارات نیما - تهران

هنر طنز

و

JONATHAN - SWIFT

جوناثان - سویفت

طنز باید شعف انگیز... و خشم آمیز باشد.

آیا در این بیان کمی تناقض وجود ندارد؟ آیا خنده فی نفسه خوش طبعی نیست؟ آدم وقتی خوشحال باشد می خندد. اگر کسی بخواند ما را بخنداند باید او را در زمره مطایبه گویان، تسلی دهندگان و سرگرم کنندگان قرار دهیم. «سویفت» درباره خود می نویسد: «من تمایلی به سرگرم کردن مردم ندارم بلکه می خواهم به آنها ناسزا گویم و خشمشان را برانگیزم». عجب تعارف جالبی! اگر میخواستی بمانت کنی پس چرا می خندی؟ چرا الطیفه میگوئی؟ بهر حال همه می دانند که خنده علاوه بر اینکه نشانه «شوخ طبعی» است چیز دیگری نیز با خود دارد. ضرب المثل هامیانه می گوید «با خنده بکش» چطور میتواند چنین باشد؟ چگونه امر شعف انگیزی چون خنده میتواند آدمی را بکشد. خنده آن کسی را که سرگرمش کرده است نمی کشد

بلکه آنکس را که این مضحکه بحسابش گذاشته شده است بقتل میرساند .

خنده از نقطه نظر روانشناسی چیست؟ اسپنسر (Spencer) تعریف بسیار جالبی درباره خصوصیت زیستی و بیولوژیکی خنده بدست می دهد: هر ایده جدید هر واقعیت و یا موضوع تازه توجه و میل شخصی را برمی انگیزد . هر امر غیر عادی مسئله ای است که ما را نگران می سازد . برای اطمینان خویش باید این امر و ایده جدید را تا حد آن ایده ای که سابقاً با آن آشنائی داشتیم تنزل دهیم تا اینکه این امر تازه و ایده جدید دیگر برایمان اسرار آمیز و شاید ترسناک و مخاطره آمیز جلوه نکند . بدین طریق وقتی بدن آدمی با دسته ای از محرکهای خارجی روبرو شود خود را برای مقدار قابل ملاحظه ای فعالیت مضاعف آماده می سازد (به اصطلاح علم شناخت بازتابها ، بدن انسان بازتاب شرطی جدیدی را بوجود می آورد) ناگهان آشکاری گردد که مسئله جدید امری خیالی است و فقط حجاب نازکی است که از پشت آن چیزی آشنا و بی خطر را تشخیص می دهیم . تمام این مسأله و سرتاسر این «حادثه» بی اهمیت جلوه می کند. ضمناً شما خود را مسلح کرده اید و نیروهای روانی - سیکولوژیک خود را بسیج کرده اید. این بسیج غیر لازم بنظر می رسد و عدم ضرورت آن ثابت می گردد . شما بادشمنی ترسناک روبرو نشده اید. باید از حرکت و جنبش باز ایستید و آرامش پذیرید . یعنی منبع نیروئی که در مراکز فکری و تخیلی مغز شما متراکم شده است باید فوراً بمصرف رسد. یعنی باید در امتداد مجاری و شیارهایی که قوانین حرکت را صادر می کنند کشیده شود. اگر شعاع و برآیند این نیرو ضعیف باشد جنبش غیر قابل توجه خواهد بود - تبسمی بر لب نقش خواهد بست. اگر نیروی بیشتری ذخیره شده باشد در این صورت حجاب حاجز (دیافراگم) بشدت تکان خواهد خورد و گاهی خنده های بسیار شدید را به همراه خواهد داشت چنانکه می گوئیم « قهقهه خندید » (از خنده ترکید) « از خنده روده بر شد » این امر بخصوص وقتی يك رشته راه حل های غیر منتظره برای مسائل ظاهر آجری تعداد عکس العمل های مشابهی را بوجود می آورد نیز صادق است .

همچنین باید متذکر شد که تحريك دیافراگم که خود صدای خنده را سبب میشود در

عین حال يك تحرك و انفجار پر قدرت هوا (و بنا بر این انفجار اکسیژن) در ریه های ما است. طبق نظر اسپنسر این خود يك «دریچه اطمینان» جدید است این خود عمل احتراق و اکسیداسیون خون و بنا بر این فعالیت فرایندهای گوناگون را در مغز کاهش می دهد بنا بر این خنده از این نقطه نظر بار دیگر وسیله عجیب عدم تحرك و فراخوانی نیروها است.

اکنون کاملاً روشن است که چرا خنده تجربه ای مطبوع و خوش آیند است. شما خود را برای فشار و حمله آماده کرده اید.... و بجای آن از حرکت باز می ایستید و نیروهای خود را از صحنه کارزار فرامی خوانید. و سپس ناگهان يك حالت توازن و آرامش باز می گردید. هر خنده خوش طبعانه ای دال بر این واقعیت است که در حال حاضر دشمن جدید و خطرناکی ندارید. خنده رضایت مندانه ثابت می کند که شما می پندارید که بر شماره ای از مشکلات خود به آسانی ظفر بافته اید.

پس در مرحله نخست طنز نویسنده ناظر و شاهد تیزبین قضا یا است او در جامعه جنبه های نفرت انگیزی را مشاهده کرده است که این خود در برابر شما مسأله ای را قرار می دهد. شما خوانندگان او و مردم هنوز این جنبه های نفرت انگیز را ندیده اید یا اینکه توجه کافی بدان مبذول نمی دارید. يك واقعه نگار در نگارش يك رشته مطالب جدی و در جلب توجه شما به بلایا و مصایب اجتماع آنرا بعنوان مانعی جدی و پراهمیت در برابر سیر عادی امور در نظر می آورد. و آنرا طوری تنظیم می کند تا شما را بوحشت اندازد. يك طنز نویس با واقعه نگار «جدی» تفاوت دارد او در نگارش طنز می خواهد شما گهگاه به این بلایا و مصایب وزشتی ها بخندید یعنی از شما می خواهد که دریابید که پیروز هستید و اینکه این زشتی و بلایا خود ناچیز و ضعیف است و شایسته توجه جدی نیست. و اینکه در سطحی پائین تر از شما قرار گرفته است و شما فقط می توانید به آن بخندید و آنرا مسخره کنید. و بنا بر این شما از نقطه نظر معنوی مافوق این مصایب و زشتی ها و برتر از آنها هستید و در سطحی بالاتر قرار دارید. این شیوه طنز نویسنده است که حمله بر دشمن را در حالی آغاز کند که او را تسخیر شده و شکست خورده اعلام کرده است و سپس از او مضحکه و مسخره ای بسازد. آدم شوخی هایی از این دست را دوست می دارد. چون اگر شما به کسی بخندید

به این معنی است که زشتی های او و جنبه های عجیب وجودی او در شما ترس و یا «اعتراف» مثبت و یا منفی را بر نمی انگیزاند . بدین طریق شما نیروی خویشتر را حس می کنید . با خندیدن به دیگران شما خود اعتراف می کنید که از او برتر هستید . تصادفاً این قدرت وحشتناک منبع شیوه ایست که چنین ماهرانه و پیروزمندانه در «بازرس کل» اثر گوگول بکار رفته است. شما به چه کسی می خندید؟ بخویشتر می خندید! یعنی آنچه در شما نیکوست و توسط من بیدار شده است به بدترین نشانه های ویژه شما بعنوان چیزی زشت و ناهنجار ولی قابل ترحم می خندد .

طنزنویس انتظار پیروزی را دارد. میگوید «بگذار به دشمنان خود بخندیم» من به شما اطمینان می دهم که این دشمنان قابل ترحم هستند و ما از آنها بسیار نیرومندتر و قوی تر هستیم . به این علت است که خنده می تواند بکشد . اگر واقعه نگار از شما بخواهد بر علیه دشمن دست بکار شوید و بجنگید بدین معنی نیست که دشمن از پاد آمده است حتی ممکن است ثابت کند که از شما نیرومندتر است . اما اگر از شما بخواهد او را مسخره کنید به این معنی است که شما سرانجام وی بر گشت فتوی داده اید که بر او چیره شده اید و اکنون میتوانید او را خوار سازید و تحقیر کنید .

خنده هومری (Homeric) بالحن پیروزمندانه و واقعاً سالم خود یک پیروزی مطلق و سهل الحصول است . اما چرا طنز باید خشم آمیز باشد (و طنزی که خشم آمیز نباشد طنز خوبی نیست) ؟ این دقیقاً سؤال مورد نظر است . چون طنز فقط و انمود می کند که دشمن بسیار ضعیف است. میگوید کافی است دشمن را به مسخره و مضحکه گرفت، دشمنی که گویا خوب سرکوب شده و خلع سلاح گشته است. اما طنز بکلی و در بست معتقد نیست که امور چنین باشند. علاوه بر این در بیشتر موارد طنز نویس بناچار مجاب می شود که دشمنی را که بمبارزه طلبیده است بسیار ترسناک و خطرناک است. او تنها سعی می کند متحدین خود و خوانندگان خود را به مبارزه با دشمن ترغیب کند. او فقط سعی می کند که دشمن را از پیش آنها دور کند و گزاف عجیب بی اعتبار سازد . ما محتویات درونی شما را بیرون خواهیم ریخت تنها کاری که می کنیم این است که بشما بخندیم. طنز می گوید دشمن را با

خنده بکشد. هر چه در این کار موفقیتش کمتر باشد طنز خشم آمیز تر می شود. خنده بی آنکه پیروزمندانه و یا همدلیک باشد طعن آمیز می شود. و به یک سلسله یورش های آزار دهنده آمیخته با خشم بسیار تبدیل می گردد طعن کوششی است برای پیروز شدن بر آنچه پیروزیش دور از توانائی ما است. طعن خدنگ تر کش خنده است نه بسان خدنگ فوئبوس Phoebus که از فراز آسمان بر پيثون Python پرتاب می شد بلکه از فرود. و اما چگونه این امر میتواند امکان پذیر باشد؟ آیا طنز نویسان افرادی جز پسر بچه های بی تدبیر و بی احتیاط و لاف زنان گستاخ و اغفالگران نژاد بشری هستند که آنچه را واقعاً مهم است ناچیز جلوه گرمی سازند؟ نه بسیار مکار تر و دقیق تر از آن است. طنز نویس حقیقتاً فاتح بر آن چیزی است که مورد مسخره قرار می دهد. اما فقط در تئوری پیروز است تفوق اخلاقی معنوی او، او را پیروزمی سازد. اگر طنز نویس علاوه بر قدرت معنوی و احساس لطیف، قدرت بدنی لازم را نیز می داشت مسلماً میتواند به آسانی بر دشمن چیره شود و خنده ظفر مندانه ای سر دهد. اما مشکل اینجاست که پيثون Python در پیچ و تاب مرکب نمی افتاد چون آپولوی ما هنوز کمانی که بقدر کافی بر توان باشد و خدنگی که بقدر کافی تیز باشد در اختیار ندارد. طنز یک پیروزی معنوی است که ظفر مادی را فاقد است. بنابراین واضح است که طنز مفهوم واقعی و سترگ خود را زمانی پیدامی کند که طبقه جدید و نو پای انقلابی و گروه اجتماعی برای خود طرز تفکری بوجود آورده است که بطور قابل ملاحظه پیشرفته تر از ایدئولوژی حاکم طبقه حاکمه است ولی تا آن حد که بتواند دشمن را شکست دهد و بر او چیره شود بسط و تکامل نیافته است. قدرت و توان بسزا و حقیقی برای ظفر مند شدن و حقیر شمردن دشمن و ترس پنهانی از آن در اینجا نهفته است. و باز در اینجا زهر و کینه طنز و نیروی سر گیجه آور نفرت و بطور مداوم غمی که گرداگرد سیمای پر نشاط و درخشان طنز بشکل قاب سیاهی است نهفته است. و باز هم در همین نکته پیکان و منطق طنز پنهان است.

اسطوره (یونان باستان): خدای نور فوئبوس آپولو Phoebus Apolo که بر ماری بنام پيثون Python دیو ترسناک و سمبل و نشانه تاریکی و شب تیرمی افکند.

سویت در این نام چیزی شیطانی وجود دارد. صفیر می کشد و سوت می زند. سویت چیزی که یاد آور صفیر ابلیس در ایرانی بهمان نام Arrigo Boito است. بخصوص آنگونه که بوسیله چالیاپین Chaliapin ارائه شد که در آن بطور مسخره نیروی تحفیر شده و در عین حال حاکم را نکوهش می کند.

شاید در تاریخ چهره دیگری وجود نداشته باشد که در آن چنین مطایبه بسیط و عالی تجسم یافته باشد. سویت در محاصره امواج بر تلگلو خنده است. با قدرت مطایبه اش. نجبا و وزرا را و امیدارد که او را ستایشگر شوند و با همین قدرت مطایبه تمام مردم و بخصوص مردم آیرلند را و ادار می سازد که او را بمثابة حامی بزرگ خود پرستش کنند. بوسیله نیروی مطایبه اش اعصار و قرون را تسخیر می کند و در بهترین آثارش برای کسب عنوان «پرخواننده ترین نویسنده» با بزرگترین نویسندگان نسل های بعد نیز رقابت می کند.

با وجود این باز هم او یکی از اندوهگین ترین و بدبخت ترین چهره های مصیبت بار تاریخ جهان است «اشکهای که جهانیان نمی بینند» همراه خنده های اوست و روانش را سخت می سوزاند و داغدار می کند. آیا این اشکها واقعاً پنهان بودند؟ «اشکهای پنهانی» گو گول که جان خود را در افسردگی تلخ پایان داد ابد برای خواننده حساس و دقیق نادیده و پنهانی نبودند. در حالیکه در آثار سویت علنی تر و واضح تر دیده می شوند. خوش طبعی بی حد و زائیده تفوق معنوی بزرگ او بر عناصر مخاصم اجتماعی است و اساساً و از نظر هیئت جسمانی و عنصری و شیمیائی جزء اندوه و غم زجر آمیز اوست و بحساب این واقعیت که این خرد با اینکه باید سلطان واقعیت باشد اغلب چیزی جز فاتح بی پناه اخلاقی اش و در نتیجه نبردهای پیروز مندا نه اش و زندانی بی پناه و حقیرش نبود.

سویت خود محتنی است حاصل شوخی. مطایبه بزرگ او در وجودش اندوه می سازد و بهمین دلیل نامش با نام گو گول و گریبایدوف همراه است این دو نیز سهم بسزائی از اندوه یعنی اندوهی که زائیده مطایبه بود داشتند. اما نه گریبایدوف و نه گو گول هیچیک سویت روسی نیستند. سویت روسی همانا سالتیکوف شچدرین است. آخرین و آشنا ترین تصویر او را ترسیم می کنم. پیر مرد ریش بلند لاغر اندام گرد زانوهای بیمار

خود پارچه‌ای بسته است. چشمان هوشمندش دل واپس است. واقعیت او را سرانجام از پادار آورد. با چهره يك غبور، يك مقدس و یا شهید افسرده به شما خیره می‌شود. اما این هوشمندترین نویسنده‌ای بود که سرزمین روسیه را موهبت بخشید. این طنزنویس بزرگ گرز آتشین معنوی خود را بالای جمجمه فرو افتاده هوسهای ارتجاع و لیبرالیسم می‌چرخاند اما ظاهر آن خود را در اثر مبارزه علیه حماقت محض و تغییر ناپذیر خسته و فرسوده شده است. سوئیفت معاصر ولتر ولی از او کهن سال‌تر بود مجسمه هودون Houdon را بخاطر آوریم: ولتر در دوران کهولت دستهای بی‌پناه را برزانو گذاشته و در لباسی بی‌شکل، خود را پوشانده است و با سر لاغر و استخوانی‌ش شمارا می‌نگرد سرشار از نیرنگ و زهر هوشمندانه. بطور شکوهمند گیرائی این احساس را که نبرد علیه حماقت پیروزمندانه ظفرمند شده است و در عین حال اعتراف بر اینکه حماقت راه خود را از پیش می‌برد، اعمال می‌کند.



در عصر ولتر و سوئیفت بورژوازی بسرعت بقدرت می‌رسید. بورژوازی قدرتمند و پرنیرو و تقدیرش پیروزی بود. پیروزی آن نیز سرانجام پیدایش منبع زشتی جدیدی را سبب شد پس از کسب پیروزی دیگر نمی‌خواست امید و آمالی را که توده‌ها در برابرش قرار داده بودند و آنچه را خود به دروغ پیش کشیده بود ایفا کند. چون بورژوازی در حمله‌اش بر طبقات حاکمه که نسل به توده‌ها نیز مراجعه کرده بود دارای صاحب نظران برجسته‌ای شد و از آن پس روشنفکران خرده بورژوازی پایه عرصه وجود نهادند. درگیری اساسی سیاسی بین بورژوازی و طبقات حاکم در دوره سلطنت ملك «آن» شکل مبارزه بین دو حزب ویگ Whig و Tory را بخود گرفت.

سوئیفت نه طرفدار حزب توری بود و نه طرفدار حزب ویگ. او يك فرد كاملاً برجسته‌ای بود که به حاشیه موج بورژوا - لیبرال کشیده می‌شد و بسیار بسیار برتر از افق و تمایلات این موج بود.

در واقع او نماینده بورژوازی ثروتمند و میانه رو که تمایلات سیاسی خود را

در حزب و یگ منی جست نبود بلکه نماینده روشنفکران خرده بورژوازی بود که هنوز بقدر کافی در میان توده ها جایی نداشتند و باینویان و فقرا آنهم از دور نوعی همدردی رمانتیک و نیم بندی داشتند .



سویت فرزند بیوه ای مسکین در خانواده ای فقر زده زاده شد شاید هرگز طفولیت را بسر نمی آورد اگر آن پرستار و دایه دلسوز او را پرورش نمی داد و از او حمایت نمی کرد این دایه با کسب اجازه از مادر سویت او را دو سال نزد خود نگهداشت . بهر حال جوانک بیچاره خویشاوندان ثروتمندی داشت . او را غذایی دادند و لباسش را تهیه می کردند و امکان رفتن به مدرسه و بعدها امکان رفتن به دانشگاه را برایش فراهم ساختند . بدین طریق سویت به یک روشنفکر پیر و لتر بی خانمان و ناراضی بدل می شد . در دانشگاه او را دانشجویی عصبی مزاج ، ناموزون و سهل انگار می شناختند . در اصل بسبب خشم بی علاج فرسوده شده بود . خشمی که در تباین موهبت شگفت آوری که از آن برخوردار بود و آنرا احس می کرد و فقر نا علاجی که زندگانی را به بدبختی و بینوائی بدل ساخته بود وجود داشت .

تصادف شدید میان طبقات ، رژیم کهن و متداول را خراب می کرد و گروه کثیری از خلق را بیدار می ساخت مردم مبارزه می کردند تا راه خود را از میان این اغتشاش باز جویند و با کلام مدون مفری برای خود جهت بیان آرزوها امیال و نفرت های خود بیابند . چون تا آن زمان روز نامه ای نبود رساله ها و نشریات نیمه رسمی و نیمه علنی در خدمت توده های بیدار درآمدند و منعکس کننده صدای آنان شدند نام نویسندگان این نشریات مخفی بود و معمولاً مسئولین چاپخانه ها نیز اغلب بعزت چاپ این نشریات سخت مجازات می شدند . در این نشریات و رساله ها و در نخستین مجله طنز آمیز که بدنال آن نشر یافت و طنین آن در مجلات طنز آمیز عصر کاترین کبیر در روسیه نیز افکنده شد ، مطایبه زمام امر را در دست گرفت و کوشید بحث و جدل آشکار و سادگی مسخره خود را در مخالفت با نیروهای دیگر اجتماعی بگنجانند . بتدریج مطایبه ستایشگران و حامیان بیشتر و بیشتری بدست

آورد. افراد هوشمند بسمت دستگاه دولتی کشیده شدند چون صاحبان قدرت کوشیدند خود را هوشمند و روشن اندیش جلوه دهند، روشنفکر نفوذ خاصی بر جامعه گذاشت و وزرا خود را افرادی روشنفکر (اِنتلِکتوال) می نمودند.

وقتی سویت از دانشگاه فارغ التحصیل شد در استخدام وزیری درآمد که فوق العاده بهزیر کی و هوشمندی خود می بالید. این سیاستمدار مشهور سر ویلیام تمپل نام داشت (Sir William Temple). زندگی در استخدام او برای سویت توأم با نوهین شوم بود و از اینکه تحت استثمار و ستم قرار می گرفت خشمگین بود. چندین بار حامی خود را به این بهانه که باز خواهد گشت ترك كرد. اما در پایان تصمیم بر این گرفت که كشیش و مرشدی فروتن باشد. به دهكده لاراكور (Laracor) در ایرلند رفت و در آنجا بود که نخستین شاهکار خود (A Tale of Tub) را نگاشت. در بازگشت به لندن رساله مطایبه آمیز و مقالات متعددی در مجله Steele Tattler تحت نام مستعار Bickerstaff بیکراستف نگاشت و بزودی در زمره ژورنالیست های برجسته درآمد. سویت در اوائل دوره فعالیت سیاسی خود مرشد حزب وینگ-ثشماری آمد اما وقتی حزب وینگ قدرت خود را از دست داد و ملکه آن Queen Anne تحت نفوذ لیدی مشام Lady Masham ندیمه جدید خویش بجانب توری ها رو آورد رهبری این گروه بدست هارلی Harley و سن جان St. John بود. سویت دوستان دیرین خود را ترك كرد و به دولت جدید گروید. اتهام «خیانت» که از جانب اغلب دوستانش به او وارد آمد برایش بس گران تمام شد. بهر حال سویت خود را ویرای دعو او جدال حقیرانه و اندك هردو حزب می پنداشت. او رؤیای قدرتی را که می توانست برای «خیر و صلاح بریتانیای کبیر» مفید باشد در سر می پروراند.

سویت وقتی دولت هارلی و بعد بولینگبروك Bolingbroke اداره امور را در دست گرفت و به اوج خود رسید. باقیافه ای رسمی و مغرور ظاهر می شد سرش شکوهمندانه افراشته بود از چشمان ژرفش شعله آبی فامی زبانه می کشید بالباس سیاه روحانی ملبس شده بود و در تالارها و مجالس پذیرائی وزارت ظاهر می شد گرداگردش رادادخواهان و

شاکیان ، دوستان و چاپلوسان احاطه کرده بودند . درباره امور گوناگون حکم می داد . مطمئن بود این وزیران که برده نبوغ او شده اند هیچگاه پیشنهادش را رد نخواهند کرد و مخالفت نخواهند ورزید .

سویفت سه سال متوالی عملاً در رأس حکومت توری بود . آنها بخوبی دریافته بودند که بدون وجود او - این سلطان ژورنالیست ها - آنها قادر نیستند اداره امور را عهده دار شوند با وجود بر این سویفت آدم کم چیز و مسکینی باقی مانده بود . هرگز در خود آرزو و میلی برای ثروت سراغ نداشت . بعدها بعنوان متولی کلیسای اعظم سن پاتریک St-patrick در شهر دوبلین تاروهای آخر عمر یک سوم معاش حقیرانه خود را به فقرا داد .

گرچه حکومت توری هنوز سقوط نکرده بود ولی رب النوع سویفت درون حزب روبرو و ال نهاد و لذا سویفت عازم آیرلند شد . مرگ ملکه آن و روی کار آمدن جرج اول و مقررات سخت و شدید **والپول** که هم هوشمند بود و هم فاسد سویفت را از میدان سیاست بریتانیا بدور کرد . سویفت به زادبوم خود آیرلند بازگشت و از رنج و محنت مردمان دیار خود سخت جا خورد و آزرده خاطر شد . آیرلند نه تنها تحت ستم سیاسی بود بلکه همچنین تحت استعمار باورنکردنی اقتصادی نیز قرار داشت . آیرلند اجازه نداشت گوسفند به انگلستان یا پشم بخارج صادر کند و سیستم بولی که بر آن تحمیل شده بود نیز جعلی بود . تصور این همه رسوائی و حرص و آزار شرافیت و بورژوازی انگلیس که بردوش مردم مسکنت زده آیرلند سنگینی می کرد مشکل مینمود . سویفت دیگر به حیثیت قدرت و افتخارات گذشته توجهی نکرد و دیگر از خطر نهراسید و لذا مدافع و سخنگو و زبان مردمش شد . Drapier's Letters (نامه های دراپیر) نمونه ای از نوشته های روشن بینانه و گستاخانه اوست . او بت مردمش شد اداره و میل به زندگی را در آنها بیدار ساخت و برای دفاع از آنان وارد عرصه کارزار شد و دولت پر قدرت بریتانیا را قدم به قدم و ادار به عقب نشینی کرد .

اما بهر حال سویفت از این پیروزی های جزئی ناراضی بود . اکنون شکافی عظیم بین ذکاوت خویش و عشق به مردم و واقعیت تلخ احساس کرد . او بیش از پیش بدین شد .

سیاه‌ترین یادگار خنده‌طنز آمیز و اندوه مصیبت زادرهم آمیخت و بشکل رساله‌ای در آن زمان به نگارش درآمد. نام این اثر (پیشنهاد موقرانه برای پیش‌گیری از افزایش فرزندان فقرا در آئرلند بی آنکه مانعی برای پدران و مادران و یا دولت باشند و درباره اینکه از آنها در جامعه بصورتی مفید استفاده شود.)

سوئیفت در این اثر باروشی بسیار هوشمندانه و مفید پیشنهاد می‌کند که فرزندان دلبند فقرا بعنوان غذای لذیذ بر سر میز غذای اغنیا بمثابة لذیذترین خوراک مغذی یا غذای عمده مورد استفاده قرار گیرند. نحوه تهیه آن مهم نیست خواه دم‌کنند یا پخته شود یا سرخ کنند و یا اینکه آنها را در آب بجوشانند.

سوئیفت به اعماق ژرف‌ترین خشم خود رسیده بود و هنوز هم جرقه‌ها و اخگرهای درخشان مطایبه را بیرون می‌پراکند. او اکنون کار نگارش اثری را آغاز کرده بود که روزی کتاب مشهور عالم شد و تقریباً نسخه کمی خلاصه شده و دستکاری شده آن، کتاب کودکان جهان شد. این کتاب یکی از ضعف‌انگیزترین و سرگرم‌کننده‌ترین کتب ادبیات جهان است. «سفرهای گالیور» در حقیقت نویدکننده‌ترین، حزن‌آورترین و یأس‌آمیزترین طنز است. طنزی نه تنها بر بشریت معاصر او بلکه آنگونه که خود معتقد بود بطور کلی طنزی بر تمام بشریت است. سوئیفت که اکنون کهنسال تر شده بود معشوق خود (Esther Johnson) استر جانسون را از دست داد. و علاقه عاشقانه‌ای نسبت به اسنلاو هم و انسا داشت Vanessa Esther van Hoingh که هیچگاه به ازدواج منجر نشد اما موقعیت کاملاً عجیبی را برایش بوجود آورد و از نظر معنوی و روانی از این روابط بسیار پیچیده و مبهم فرسوده شد و از پا درآمد.

سوئیفت افسرده و دل‌تنگ اکنون در دوران کهولت در خود فرو رفت و فرو رفت. واقعیت لعنتی اکنون تلافی‌گر خرد و دهای او شد. کمی قبل از مرگ ضعف پیری بر او چیره شد و در سن ۷۹ سالگی چون پیر مردی دیوانه و بیچاره چشم از جهان بست.

گروه بینوایان آیرلند بر بستر مرگش گرد آمدند. یکی از آنها دسته موی
سپیدی را که بر پیشانی بی جان این نویسنده بزرگ نقاب افکنده بود برید و دانه دانه
آنها را بعنوان یادبود این «حامی فقیران» در میان بینوایان دیگر تقسیم کرد.

دزسلسه مقالاتی درباره
هنر و ادبیات

مارتین مونیو • منوچهر هزارخانی آیا کیبوتص شکلی از سوسیالیسم است؟

برای بسیاری از اشخاص ، واژه سحرآمیزی وجود دارد که به محض آنکه از اسرائیل سخن به میان آید ، ادا میشود ، کلمه ای که حاوی اعتباری حیرت انگیز است: « کیبوتص » .

حتی برخی عقیده دارند که ادای این کلمه کافی است تا به هر نوع بحثی خاتمه دهد . اگر در مقابل چنین افرادی سیاست دولت اسرائیل را محکوم کنید ، با حکمی قطعی دهانتان را می بندند : « شاید ! ولی بهر حال کیبوتص ها چی ؟ ... »

این طرز فکر ، مبتنی بر دو فرض اولیه است . اول آنکه کیبوتص ها از مشخصات اساسی اسرائیل محسوب می شوند . دوم اینکه کیبوتص ها نهادهائی نمونه بشمار می آیند . جالب و آموزنده خواهد بود که این ادعاها را با واقعیت روبرو کنیم .

قبل از هر چیز ، برای روشن شدن مطلب ، چند رقم را یادآوری کنیم . بر حسب مدارك رسمی دولتی ، کیبوتص ها دربرگیرنده ۸۰۰۰۰ نفر یعنی تقریباً ۳/۵ درصد از جمعیت کل است و ۱۷ درصد از جمعیت روستائی یهودی و عرب و ۳۰ درصد از جمعیت روستائی یهودی .

هیچیک از اعراب ، عضو يك کیبوتص نیست .

بهر حال مشکل بنظر میرسد که بتوان سیستمی را که فقط ۴ درصد از اتباع يك کشور را دربر میگیرد ، عاملی تعیین کننده در آن دولت دانست . ولی بشما خواهند گفت که کیبوتص چیز دیگری است . کیبوتص شکل اسرائیلی سوسیالیسم است ، مظهری است از اراده نوآوری و آفرینشی بدیع .

به این حرف نمی توان جواب داد مگر آنکه از نزدیک ، نقش و مقام کیبوتص ها را در تاریخ دولت اسرائیل بررسی کنیم .

نخستین کیبوتص در سال ۱۹۰۹ در کنار دریاچه طبریه پایه گذاری شد . اسم این کیبوتص را دگانیا (گل آبی) گذاشتند و «مادر کیبوتص ها» به آن لقب دادند . مردانی که بوجود آورنده دگانیا بودند ، از کولون هایی بودند که در يك ده متعلق به صندوق ملی یهود به کار اشتغال داشتند و هدفشان این بود که اداره این ده را به شکلی کاملاً اشتراکی خود به عهده بگیرند . در این جامعه اشتراکی ، پول مورد استعمالی نداشت . گروه ، کیبوتص به عبری یعنی «گروه» - می بایست مسئولیت تولید و تمام خدمات دسته جمعی و ارضاء نیازهای فردی را به عهده بگیرد . مالکیت خصوصی و نیز کار مزدوری می بایست حذف شود . هیچ نوع تجارت خصوصی مجاز نبود و هر نوع خرید و فروشی می بایست توسط گروه انجام گیرد و تمام منافع آن در توسعه ده سرمایه گذاری شود . این کولون های دگانیا از کجا آمده بودند ؟ از اروپای شرقی ، و بطور عمده ، از رومیه تزاری ، یعنی کشوری که در اثر سرکوبهای ضد یهود و سیاست حیوانی و ارتجاعی اش آنانرا وادار به فرار کرده بود . این مهاجران که افکار شبه سوسیالیستی داشتند ، معذک خود را در اختیار صهیونیسم و خواسته های عرفانی - ناسیونالیستی آن قرار دادند .

وارثان وادامه دهندگان راه آنها که از همان افکار الهام گرفتند و آنرا توسعه می دادند با همین تضاد روبرو گشتند . صهیونیسم ، که خواه دولتی بود که مرزهایش همان مرزهای « ارض اسرائیل » توراتی باشد ، نمی توانست توسعه طلب و تجاوزگر نباشد . توسعه سرزمین ، یعنی قدرت نظامی . و در این زمینه نظامی ، کیبوتص ها نقشی بازی کردند که بسیار مهم تر از نقش ساده اجتماعی و اقتصادی شان بود .

می‌دانیم که صندوق ملی یهود، سیاست ثابتش خریداری زمینهای فلسطین بود. این زمینها را از اشخاصی نمی‌خریدند که روی آن کار می‌کردند و قرن‌ها در آنجا ساکن بودند، بلکه از بزرگ مالکانی می‌خریدند که اغلب در خارج از کشور زندگی می‌کردند و ترجیح می‌دادند برای قمار در کازینوهای تیس و مونت کارلو چند میلیون بیشتر پول داشته باشند تا چند هکتار زمین در جلیل و فلسطین که هرگز به آن پانگذاشته‌اند در اینجا مجال آن نیست که وارد جزئیات رابطه یهودیان و اعراب شویم.

ولی این مسأله خرید و فروش زمینهای فلسطین، یکی از علل اساسی نزاع کنونی است.

کیبوتص‌ها، در این نوع زمینها بوجود آمدند، بنابراین تنها وظیفه‌شان بهره برداری از زمین نبود، حفظ زمینها هم بود. و رکن دیگری از اشعارش دربارهٔ مردی میگوید:

« او از شمیر و گاو آهن نفرت داشت »

« او کسی بود که سرباز کشاورزش می‌نامند »

کیبوتص‌ها نه از تراکتور بیزاری بودند و نه از تفنگ. به عکس، بنظر ایشان، یکی از این دو مکمل دیگری بود. هاگانا، سازمان نظامی یهود در زمان قیمومت انگلستان - که بعدها ارتش امروز اسرائیل را بوجود آورد - بروی کیبوتص‌ها تکیه داشت. از کیبوتص‌ها بود که هاگانا، عمدهٔ سربازان خود را گرفت، در چارچوب کیبوتص‌ها بود که به سربازان تعلیم و تمرین نظامی می‌داد، و در کیبوتص‌ها بود که سلاحهایش را انبار می‌کرد. موشه کرم نویسنده کتابی دربارهٔ کیبوتص‌ها که در مجموعهٔ رسمی « اسرائیل امروزی » منتشر شد، می‌نویسد: « احیاء صهیون جزء لاینفک آرزوی کیبوتص‌هاست ».

باید به خاطراتی که اعضای قدیمی کیبوتص‌ها، نقل می‌کنند گوش کرد! این حکایات بیش از آنکه شرح وقایع روستائی باشد، خاطرات جنگجویان سابق است... این جنبهٔ نظامی کیبوتص‌ها، يك فرض سادهٔ تاریخی نیست که حال پشت سر گذاشته شده باشد. کیبوتص‌ها هنوز پایگاههای استراتژیکی محسوب می‌شوند.

البته کیبوتص‌های کنارتل‌اویویا حیف‌اکمترین خاصیت را دارند ... ولی کیبوتص‌های مرزی ، بخصوص آنها که در امتداد مرز سوریه یا دریای سرخ قرار دارند ، همانقدر مؤسسه بهره‌برداری محسوب می‌شوند که پستهای نگهبانی و قراول خط‌اول‌جبهه . «ناهاال» (۱) نیروی مخصوص ارتش اسرائیل ، موظف است که خدمت‌نظام را بازندگی کیبوتص تلفیق کند . افرادی توانند همانطور که خدمت‌نظام را در واحدهای چتر باز و زرهی انجام می‌دهند ، در ناهاال هم انجام دهند ، جوانان زیر پرچم ، پس از چند ماه تمرین نظامی ، در کیبوتص‌های موجود دوره‌ای می‌گذرانند تا زندگی کشاورزی را فراگیرند . در پایان دوره تمرین ، ولی طی خدمت نظام ، آنها را به مراکز مرزی واقع در نقاط استراتژیکی می‌فرستند . همانطور که بسولتن ارتش اسرائیل خجولانه این امر را یادآوری می‌کند ، این اعضای نظامی کیبوتص‌ها در «مناطق که هنوز پیش از آن دشوار و در معرض خطر اند که برای استقرار غیر نظامیان عادی مناسب باشند» مستقر می‌شوند .

دو کیبوتصی که اخیراً در منطقه اشغالی غرب رود اردن بوجود آمد ، توسط ناهاال ایجاد شد . در مقابل اعتراض‌هایی که در اسرائیل و در کشورهای خارج به تبدیل حالت اشغال به حالت استقرار شد ، ژنرال دایان جواب داد : « حتی اگر ما مجبور شویم این نقاط را ترک کنیم يك پایگاه یهودی غیر قابل بازگشت بجاگذارده ایم » .

تقریباً تمامی رؤسای ارتش اسرائیل ، به ویژه ژنرال بارلو ، رئیس ستاد ارتش از کیبوتص‌ها برخاسته‌اند . هم‌چنین اغلب وزرای دولت کنونی . مدارس ابتدائی و متوسطه کیبوتص‌ها ، بنحوی کاملاً آشکار ، علناً رنگ‌ناسیونالیستی و میلیتاریستی دارند . کیبوتص‌ها خود را یهودی - و فقط یهودی - می‌دانند . بنابراین تعجبی ندارد که در خاور میانه نام کیبوتص ، نه مظهر همکاری بلکه مظهر نفوذ و اشغالگری باشد .

باقی می‌ماند جنبه اشتراکی کیبوتص‌ها ، یعنی همان جنبه‌ای که در تبلیغات اسرائیلی‌ها برجسته می‌شود .

۱- « ناهاال » کلمه‌ای است مرکب از حروف اول کلماتی که به عبری ، « جوانان

مبارز پیشگام » معنی می‌دهد .

اینکه زندگی در کیبوتص‌ها اشتراکی است ، واقعیتی است . ولی نه یکسان در همه جا . کیبوتص‌ها به احزاب سیاسی وابسته اند : کیبوتص‌های «ماپای» ، «ماپام» «اشدوت‌ها عوده» احزاب مذهبی و غیره . در این کیبوتص‌ها آهنگ زندگی ونحوه فکری یکسان نیست . نزدیکترین آنها به طرز فکر اولیه کیبوتص ، بی شک کیبوتص‌های «ماپام» اند . آنها هم مثل خود «ماپام» ، خود را سوسیالیست می نامند . ولی سوسیالیسم مورد نظرشان عمیقاً خیال پرستانه است . در واقع کافی نیست که در کیبوتص پول حذف شود ، همه با هم غذا بخورند ، بچه‌ها را در شیرخوارگاه‌ها یا مدارس اشتراکی بزرگ کنند تا سوسیالیسم تحقق یابد . در اسرائیل فراوان گفته می شود که کیبوتص‌ها «بمنزله جزایری سوسیالیستی در یک دنیای سرمایه داری هستند» این ادعای پوچی است که درس تجربه ، بی رحمانه رسوایش می کند .

امروزه در اسرائیل کیبوتص‌ها از هر لحاظ با سیستم سرمایه داری در ارتباطند و به آن وابستگی تنگ دارند . دولت که به ارزش کیبوتص‌ها بعنوان جعبه آینه‌ای برای تبلیغات روانشناسی ، آگاه است ، کمک قابل ملاحظه‌ای به آنها می کند . ولی این کمک تعادلی در زندگی اقتصادی آنها بوجود نمی آورد و «سوسیالیسم» شان کاملاً صوری و ایده آلیستی باقی مانده است زیرا در مرحله تولیدی قرار نگرفته اند .

بطور کلی خلاصه مطلب چنین است . کیبوتص برای ادامه زندگی نیاز به صنعتی شدن دارد . تناسب قیمت‌های صنعتی و قیمت‌های کشاورزی بطوری است که کیبوتص مجبور است برای این کار در خارج از منابع ویژه خود ، عقب پول بگردد . گفتیم که دولت کمک می کند . یک قسمت از پول‌هایی که توسط آژانس یهود از جامعه یهودیان گرفته می شود به کیبوتص‌ها اختصاص دارند . ولی این کافی نیست . بنابراین کیبوتص قرضه می گیرد . و همانطور که در یک چارچوب سرمایه داری ، منطقی است ، این قرضه را از جاهائی می گیرد که امکانات بسیاری دارند ، یعنی از بانکها .

بدین ترتیب ، توسط همین قرضه‌ها ، کیبوتص در حالت وابستگی به سرمایه داری و سرمایه‌های بزرگ قرار می گیرد . ولی این جریان طوری است که نمی توان فقط با انگشت کوچک در آن شرکت کرد . بمحض ورود ، تمامی کیبوتص به درون سیستم

کشیده می شود . کیبوتص چه خواهد و چه نخواهد ، وابسته به اقتصادی غمو می کشور است و به توسعه و بحران های این اقتصاد وابستگی دارد - بحران هایی که در که متن سرمایه داری بوجود می آیند و بنابراین بارو شهای سرمایه داری تنظیم می شوند پس کیبوتص با مسالکی روبرو می شود که مسأله نیروی کار کم اهمیت ترین نشان نیست . و بدین ترتیب به نحوی اجتناب ناپذیر به استفاده از نیروی کار مزدوری کشیده می شود .

چرا ؟ تاحدی به این خاطر که علی رغم کمک «ناها» (که تازه مربوط به جوانانی است که در سن خدمت وظیفه قرار دارند) ، کیبوتص ها کمبود بازوی کار گرد دارند . ولی بخصوص به این علت که با کار مزدوری ، در یچه اطمینانی درست می شود . بر حسب وضع اقتصادی می توان کار گر استخدام کرد یا اخراج نمود . اعضای کیبوتص را نمی شود دست زد . کار چه رونق داشته باشد و چه نداشته باشد ، آنها هستند و کیبوتص ایدنیاز هایشان را بر آورد . ولی کارگری که مزد می گیرد جریان دیگری دارد و در مقابل او رابطه از نوع دیگری است : رابطه کار فرما و کار گر .

بدین ترتیب حلقه بسته می شود . کیبوتصی که از راه قرضه به بانکها وابستگی پیدامی کند وارد جریان کار فرمایی می شود و به استثمار کارگران مزدور می پردازد یعنی همان کاری که هر کار فرمای دیگری می کند . از سوسیالیسم دیگر چیز مشخصی باقی نمی ماند . البته همه به نوبت آشپزی می کنند و ظرف می شویند . من یک نماینده مجلس را دیدم که پیش بند بزرگی بسته بود و دیگ های آش را حمل می کرد . انتظار داشتند که من ، در حالت خلسه فرو بروم . اما نرفتم . چون بنظر من این چیزها فولکلور است نه سوسیالیسم . همین کیبوتص دارای کارخانه ای است و کارگرانی در خدمت دارد و خود نقش کار فرما را بازی می کند . در این صورت ، آن پیش بند بزرگ را من بشکل پرده بزرگی می بینم که به روی واقعیت ناراحت کننده می کشند .

مسأله این نیست که لیاقت کیبوتص ها و کارهای انجام شده و نحوه آبادانی و حاصلخیز کردن زمین ها را منکر شویم . هر چند که آنان ، کمک مالی و مادی ای را پشت سر داشتند که در اختیار فلسطینی های اولیه نبود . شایستگی آنها جای شك ندارد .

ولی کیوتص چیزی است که به عقیده من درام بزرگ اسرائیل راجود می آورد
 دلیلش آنست که بهترین کیفیات اسرائیلی ها توسط روحیه ای که بر آنان مسلط است
 مختل می شود و اغلب از بین می رود . هرچه سجایای روحی بزرگتر باشد ، انحرافشان
 خطرناکتر است . شهامت ، انرژی و قدرت بخودی خود ارزشی محسوب نمی شوند
 تاریخ جهانی ، حتی در تازه ترین تظاهرات خود ، نمونه های بسیاری دارد از کشورهایی
 که در نتیجه سوق دادن نیروها به راه بد ، از دست رفته اند ، حال آنکه این نیروها
 در راهی دیگر می توانستند کاملاً مثبت و ارزنده باشند . اسرائیل در بدوی ترین احساسات
 شوونیستی غوطه می خورد ، هر چند که سعی می کند این حقیقت را بایک ردیف سخن
 پردازی از نظر پنهان سازد . شوونیسم همه چیز را فاسد کرده است . هیچ نوع سوسیالیسم
 واقعی نمی تواند بر این مبنا استوار شود .

هر چند در ابتدا ، ایدئولوژی بنیان گذاران دگانی قابل احترام و سرشار از حسن نیت
 بود ، اما از لحظه ای که از طرد افسانه های صهیونیستی خود داری کرد ، طور دیگری
 نمی توانست تحول یابد .

آینده جنبش کیوتص ها دور نمای روشنی ندارد . به تدریج که دولت اسرائیل
 بیش از پیش دنباله رو قدرت های بزرگ سرمایه داری می شود و اقتصاد خود را وابسته
 به اقتصاد آنها می کند - در درجه اول به امریکا و بعد ، بنحوی قابل ملاحظه به آلمان
 فدرال - عقب ماندگی کیوتص هر روز بیشتر می شود و کمتر از پیش قادر است چیزی
 جز ظاهر اشتراکی اش را حفظ کند . باز موشه کرم می نویسد - « این حرفها را خیلی
 مؤدبانه می زنند! - که «بی شک جنبش ، بامشکلاتی بویژه درمسأله نیروی کار درگیر
 است و احتمالاً امروز دیگر نفوذ و اعتبار عظیم سابق خود را ندارد» . این امر می بایست الزاماً
 جنبش را وادارد که « تغییر شکل دهد تا پاسخگوی خواستهای زمان باشد » عجالتاً
 وضع از این قرار است که کیوتص ها کم کم خالی می شوند . افراد بسیاری به انجامی آیند
 ولی تعداد کمی از آنان می مانند . بخصوص جوانان ، علی رغم سروصدای «ناهاال»
 به سوی نحوه های دیگر زندگی کشیده می شوند . ادارات تل آویو پزیز پسران و
 دخترانی است که زندگی در شهر را انتخاب کرده اند . بسیاری به این خاطر که از بین

رفتن تدریجی زندگی خصوصی که لازمه زندگی اشتراکی بسیار بدوی کیبوتص است
برایشان تحمل ناپذیر می باشد . برخی دیگر به این علت که طبق قوانین کیبوتص فرستادن
دانشجو به دانشگاه در حدی مجاز است که تحصیل آنان برای امر بهره برداری مفید
باشد . مثلاً اگر کیبوتص نیاز به يك پزشك داشته باشد ، خرج تحصیل يك دانشجو را
خواهد داد . ولی نه خرج تحصیل دو یا سه نفر را - حتی اگر برای این رشته استعداد
هم داشته باشند . من به کسانی برخوردیم که به شهر پناه برده بودند زیرا « کیبوتص نیازی
به عالم زبان شناس یا مورخ و یا جغرافی دان و غیره نداشت ... »
ولی اغلب به این علت کیبوتص را ترك می کنند که آگاهانه یا نا آگاهانه به عوضی
بودن و تضاد جنبش پی می برند .

سوسیالیسم به سبك اسرائیلی که برای برخی علاقه به خاطرات گذشته است و
برای بسیاری ، در حکم نوعی تبرئه جوئی ، دیگر در اسرائیل خریدار ندارد . جنبش
کیبوتص در مرحله کنونی تحولش دوباره به ابزاری در دست قدرت نظامی مبدل
می شود ! یعنی همان چیزی که در زمان شکفتگی کاملش هم بود .

از کتاب : « اسرائیل آنطور که من دیدم »

مقدمه‌ای بر «سه افسانه»

اثر

گوستاو فلوبر

بسال ۱۸۷۵ آنگاه که فلوبر پنجاهمین سال عمر را می‌گذراند نگارش «سه افسانه» را آغاز کرد. جهان او را نویسنده‌ای مترقی و مشهور بشمار آورد. دلائلی در دست بود که از زندگانی خود راضی باشد اما خود را چون مرد سالخورده‌ای می‌دید که شکست و اندوه را پشت سر گذرانده و فقر و مرگ را در پیش داشته باشد.

بیشتر عمر را در خانه‌اش در محله کروسه (Croisset) نزدیک روئن (Rouen) در انزوا گذراند و از جهان و لذائذ آن چشم پوشید. یکی بدان سبب که در جوانی بیماری اسرار آمیز و عجیب عصبی او را از پاد آورده بسود و دیگر بدان جهت که ترجیح میداد تمام نیروی خود را منحصر آ وقف ادبیات کند. با وجودیکه کتابهایش رضامندی خاطر او را جلب نکرده بودند و با اینکه وانمود میکرد توجه چندانی به نحوه انتشار و پذیرش آنها ندارد ولی از کین توزی و عدم توجه و درکی که منتقدین و هم‌چنین مردم بطور یکسان

نسبت به آثار او از خود نشان میدادند سخت آزرده خاطر شد. با انتشار مادام بواری سال ۱۸۵۷ اورا متهم کردند که مرتکب بی حرمتی به معنویات جامعه و مذهب شده است و به همین سبب اورا به محاکمه کشیدند. اگر کتابهایش خوب فروش رفت دلیل دیگری داشت. سود آن به جیب ناشر رفت. کتاب دیگرش «سالامبو» که در سال ۱۸۶۲ نشر یافت درباره قرتاجنه باستانی بود و مورد نقد قرار گرفت منقدین آنرا کسل کننده، کشیشان آنرا شرك آمیز و باستان شناسان آنرا نادرست جلوه دادند. و بدین سان محکوم کردند. فلور «تعلیمات عاطفی» را که یکی از شاهکارهای خود می پنداشت سال ۱۸۶۹ منتشر کرد. ولی کتاب بادشنام و ناسزا رو برو شد و نویسنده آن به هرزگی و قبح اخلاق متهم شد. در ۱۸۷۴ آخرین اثر او بنام «و سوسه سنت آنتونی» درباره فراموشی افتاد و نادیده انگاشته شد نمایشنامه او بنام «کاندیدا» پس از چهار نمایش فاجعه آمیز برچیده شد. در همین هنگام سرگرم نوشتن طنز ویران ساز خود بنام «برارد و پکوشه» بود. این طنز نیز به احتمال قوی توجه مردم روزگار او را بخود جلب نکرد.

در سال ۱۸۷۵ بنابه دلائلی خاص حق داشت غمگین باشد و بیمناک شود. اکثر دوستان دیرینش و رفقای همزمش در سالهای اخیر مرده بودند. ابتدا لوئیز بویلله و سینت بو و سپس ژول روپلان و ژول دو کنتکورت و سرانجام لئوفیل کوتیه و ارنست فیدو از جهان رخت بر بستند.

در سال ۱۸۷۰ پروسی ها کروسه را اشغال کرده بودند و فلور بناچار شده تنها خانه خود را ترك کند بلکه برای لشکریان دشمن نیز به انجام مأموریت بپردازد. کمتر از دو سال بعد مادرش مرد و سپس در آوریل ۱۸۷۵ شوهر خواهرزاده اش بنام ارنست کمانوئل تاجر چوب تهدید به ورشکستگی شد. فلور تمام دارائی خود را در اختیار او قرارداد. املاک خود را در دوییل فروخت و حتی راضی شد کروسه را نیز بفروشد و رها کند. با وجود این در همین دوران غم انگیز و ناامید بود که دست بکار نگارش اثری زد که رنجی برایش بیار نیارد و به اوسرور فراوان بخشید و بیش از آثار دیگرش ستایش آفرین شد و تحسین بسیار برای او کسب کرد.

«سه افسانه» هنوز هم بعنوان موفقیت آمیزترین و نمایان ترین اثر فلوربر مورد توجه است این بدان سبب نیست که آخرین اثر اوست و قبل از مرگش بسال ۱۸۸۰ منتشر شده است بطور دقیق این «سه افسانه» استادی او را در شیوه کار خود در اثر زحمت دشوار دوران زندگانی بدست آمده است آشکار می سازد. هر یک از این افسانه ها زبده و خلاصه یک یا چند داستان بزرگ این نویسنده است.

بنظر میرسد که داستان «قلب ساده» ترکیبی از ظرافت «تعلیمات عاطفی» و شیوه و آهنگ داستان «مادام بواری» باشد در مطالعه «مادام بواری» و «قلب ساده» خواننده بلافاصله تشابه میان هومر و بوره را درمی یابد و همچنین به عکس العمل بواری در مجلس رقص لوبی سارد و فلیسیته در بازار مکاره کولووی توجه می کند و متوجه تشابه شیوه فن سینماتیک صحنه مشهور نمایش دهقانی در «مادام بواری» و شرح موشکافانه تر مرگ فلیسیته خواهد شد. بهمین طریق افسانه «سنت ژولین» خواننده را بیاد اثر دیگر فلوربر بنام «و سوسه سنت آنتونی» می اندازد ولی این داستان جاه طلبانه تر و شکست آمیز تر جلوه می کند «هرودیا» با وجود تمام کوشش فلوربر برای شناساندن و مشخص جلوه دادن آن با آثار قبلی خویش در زمینه تجدید بنای تاریخی ناگزیر شخص را به مقایسه با سالامبو وامی دارد.

البته این بدان معنی نیست که بگوئیم «سه افسانه» فقط تمرینی برای عصاره گیری آثار ادبی اوست. برعکس هر یک از این سه افسانه با تمام قرابت هایش با آثار اولیه فلوربر اصل و بنیان جداگانه ای در جنبه های تجارب هنری، عاطفی و حسی او دارد.

حتی درباره داستان «هرودیا» نیز این مطلب صادق است. گرچه در نظر اول تصور می شود جنبه شخصی بسیار اندکی داشته باشد. فلوربر این داستان را از مجسمه سردر جلوی کلیسای روئن الهام گرفته است و پس از دیدن آن مجسمه ب فکر نگارش آن بوده است. روئن زادگاه اوست. فلوربر سال ۱۸۲۱ در این شهر بدنیای آمد و سالهای سازندگی خود را در آنجا گذراند. در مجسمه سه گوش سردر کلیسا یعنی این تندیس قرن سیزدهم سالومه بردستهای خود در برابر «هرود» می رقصد و این را نویسنده قرن نوزدهم در داستانش شرح می دهد. اما فلوربر سالومه خود را همانگونه که در قالب

سنگ دید در کالبد گوشتی نیز مشاهده کرد . در سال ۱۸۶۴ آن زمان که در ساختمانی در کوردی مشغول استحمام بود بازوان عریان او را که از میان در نیمه باز خوابگاهش بدرون آمده بود تا لباسهای چرکش را بردارد دید . و باز هم پیش تر بسال ۱۸۵۰ در ایسنا در نیل وسطی سالومه در وجود کوچک خانم آن رقاصه مصری ظاهر شد و با نغمه چنگی که دونوازنده چشم بسته می نواختند رقص شهوانی و عاشقانه ای را در برابرش اجرا کرد .

افسانه «سن ژولین» نیز مدیون کلیسای اعظم روئن است این بار نویسنده تحت تأثیر شیشه های رنگی پنجره جناح شمالی کلیسا است که بر آن زندگی این مردمقدس را درسی صحنه نمایان ساخته اند . گرچه شاید اندیشه نگارش این داستان بسال ۱۸۴۶ به ذهن او رسیده باشد در این سال او و ماگسیم دو کامپ مجسمه کوچک «سن ژولین» را در کلیسای کوریک آنکو مشاهده کردند .

بی شک «قلب ساده» داستانی است که کاملاً هماهنگ و گویای زندگانی فلوربر است و با زاد و بوم او بستگی تام دارد . بازیگران و شخصیت های داستان، مکان ها و اطراف و شور و احساس آدمهای داستان بایک شخص بسایک صحنه و یا شور و احساسی در زندگانی گذشته نویسنده رابطه و هماهنگی دارد . در دوران کودکی و جوانی اغلب تعطیلات تابستان را با مادر و خویشان خود در پونت لوک یا ترووی می گذرانند . نامها و مکانهایی که در «قلب ساده» ذکر شده اند اغلب دقیق و واقعی هستند . چند محل از قبیل مارز و مزرعه جقوسه به خانواده فلوربر تعلق داشته است و حتی در ترووی مهمانخانه «بره طلایی» وجود داشته است و مادر داود آنرا اداره می کرده است .

در مورد چهره های کم اهمیت داستان باید گفت که نویسنده یا آنها را می شناخته و یا نامشان را از پدر یا مادرش شنیده است و او کمی نامها را تغییر داده است .

بدین سان پونت لوک با داشتن بوره ، و ارین و ماتیو ناستاسی بارتزنی که لو بارت نامیدو میشد بخود می بالد ، در حالیکه مارکیز دو گرمانویل بدنام همان فردو گرمانویل بدنام عمویزرگ فلوربر است . فلیسیته نیز تقریباً از روی مادر بی شوهری بنام لئونی که نویسنده او را در تروی ملاقات کرده بود ترسیم شده است و شاید هم

همان ژولی مستخدمه پیری باشد که ازدوران کودکی باخانواده آنها بوده و سالیان دراز پس از مرگ اربابش زیسته است. طوفی فلیسیته درحقیقت به پیر بارلی ناخدای بازنشسته‌ای از اهالی تروی تعلق داشته است ولی طوطی بارلی کلمات جامع‌تر و بیشتری از لولو می‌دانسته است. مادام اوین ارباب فلیسیته شباهت زیادی به عمه فلور مادام آلیس داشته است. او نیز مدتی در پوت لوك می‌زیسته است. بچه‌های مادام اوین پل و ویرجینی مسلماً خود فلور و خواهرش کارولین بوده‌اند و مادر از مرگ دخترش همان غم‌واندوه کمرشکن را که به مادام اوین هنگام مرگ ویرجینی یورش آورد احساس کرده است.

این بدان معنی نیست که پل اوین تنها شخصی است که به‌نویسنده نزدیک شد. واز او بهره گرفته است درحقیقت بنظر می‌رسد فلور خود را درچهره‌ها و شخصیت‌های متعددی در داستان نمایان ساخته است و آنها را از عواطف و احساسات و تجارب خود بطور کامل بهره‌مند ساخته و موهبت بخشیده است. بدین طریق وقتی می‌گوید مادام اوین مجبور شد دارائی خود را بفروشد و خانه خود را در سنت ملین رها کند و به‌خانه دیگری در پوت لوك نقل مکان کند ما را بیاد آن می‌اندازد که خود نویسنده زمانی مجبور شد زمین و ملک خود را در دوویل بفروشد خانه خود را در دوموریلو پاریس رها کند و به آپارتمان محقر خواهرزاده‌اش در فایورگ سنت اوفوره نقل مکان کند. وقتی می‌خوانیم که مادام اوین و فلیسیته بر سر کلاه مخمل خواب بلند و بید خورده ویرجینی گریه سرداده‌اند باید بدانیم که فلور کلاه کهنه مادرش را نزد خود نگاه داشته و از آن حفاظت می‌کرده است، جالب‌ترین و بارزترین حادثه زندگانی خود را در «قلب‌ساده» نمایان می‌سازد. می‌گوید که چگونه در جاده هونفلر آنسوی سنت گاتین کالسکه‌چی فلیسیته را بزمین زد و به او آسیب رساند. فلور در همین نقطه بود که در ژانویه ۱۸۴۴ مورد حمله غیرمنتظره بیماری عصبی قرار گرفت و از آن پس اسیر این مرض گردید. لحظه‌ای فلور و فلیسیته باهم یکی می‌شوند و در یک تجربه همانند بهم می‌پیوندند.

پائیز ۱۸۷۵ تاریخ دقیق نگارش «سه افسانه» است او تعطیلات آرام و ساکتی را در کنکارنوبریتانی با دوستش جوزپوشه مورخ تاریخ طبیعی می‌گذراند.

درنامه‌ای به مادام روزه دوژانت نوشت : اکنون لحظه‌ای «پواردو پکوشه» را کنار گذاشته‌ام و در جستجوی مضمون یکدست‌تری هستم ضمناً می‌خواهم داستان «سن ژولین» را شروع کنم آنها فقط برای اینکه کاری کرده باشم . می‌خواهم ببینم آیا باز هم استعداد این را دارم که جملاتی را پشت سرم قرار دهم یا نه؟ البته خودم شک دارم!» در حقیقت اندیشه نگارش داستان «سن ژولین» سی سال پیش از این از خاطرش گذشته بود و در همین اواخر یعنی در سال ۱۸۷۲ یادداشت‌های بسیاری در مورد جنبه‌های گوناگون شکار جمع آوری کرده بود این اطلاعات را دوستش ادموند لپورت که از این هنر برخوردار بود در اختیارش گذاشت برای باخبر شدن از زندگی و شرح حال «ژولین مقدس» نسخ مختلف تاریخ اولیاء و انبیاء را بررسی و مطالعه کرد . و هم چنین نسخه «افسانه سن ژولین» متعلق به قرن سیزدهم را که در کتابخانه ملی وجود داشت خواند . مقاله تاریخی درباره نقاشی روی شیشه اثر معلم نقاشی او بنام - ای - اچ لانلگو را که محتوی نکاتی در باب تجدید بنای پنجره کلیسای اعظم روئن بود مورد مطالعه قرارداد و با خواندن این آثار و موارد بخود بعنوان یک هنرمند حق داد داستان را تغییر دهد خلاصه و دستکاری کند. ژولین او شخصاً و به تنهایی بی آنکه زنش به او کمک کند به طبیعت خونریزی و جنایت خویش پی می‌برد و پاپس از مادر کشی و پدر کشی زنش را رها می‌کند و می‌رود . بجای اینکه ژولین را تاحد خدائی بالا برد مرد جذامی را واسطه قرار می‌دهد تا او را بسر حدبشت هدایت کند .

درنامه‌ای کرار این فاصله آثارش را از منابع اصلی خاطر نشان می‌کند. فلوربا شمعنی موجه و رضایت‌مند مدعی است که هیچکس جرئت این را ندارد که صحیفه شکار کابوس و ار او را با صحنه صید در افسانه پکوپین رغانا اثر ویکتور هوگو مقایسه کند و آنگاه که چاپ دولوکس و تجملی کتابش کمی بعد از انتشار بمنظره و گفتگو گذاشته شد تصویری جز آنچه در تجدید بنای پنجره کلیسای روئن بود بدست نداد نه به این علت که نمی‌توانست چیزی به داستان اضافه کند بلکه به این سبب که این کار بزرگ او را آشکار می‌ساخت .

فلوربه ناشر چنین نوشت «با مقایسه تصاویر شیشه رنگی کلیسا و متن داستان

مردم خواهند گفت: «چگونه این داستان را از این تصاویر اتخاذ کرده است؟»
افسانه «سن ژولین» در پاریس در فوریه ۱۸۷۶ پایان رسید. در ماه مارس همین
سال خبر مرگ معشوقه اش لوئیس کوکت او را سخت اندوهگین ساخت. فلور به
نگاشتن «قلب ساده» پرداخت. شروع داستان زحمت فراوانی برایش بیار آورد و بارها
در حالیکه روزانه شانزده ساعت کار می کرد ولی باز درمی یافت که بیش از يك صفحه
ننوشته است.

در ماه آوریل از هونفلور و پونت لوک بازدید کرد و یکی از دوستانش چنین
نوشت: «دیدار از این محل دل مرا از غم و اندوه لبریز کرد زیرا در دریای خاطره ها
غرق شدم و با خود گفتم. خدایا چقدر پیر شده ام، چقدر پیر!»

افسانه دوم را بخصوص برای یکی از گرامی ترین دوستانش نوشت اخیراً این
دوست او را برای «نشر غم و بدبختی» همراه با انتشار کتابهایش سرزنش کرده بود و
برای اینکه به او نشان دهد قادر است داستان ظریف و انگیزاننده با سبکی جداگانه و
دور از شور و هیجان بنویسد این داستان را نوشت.

گرچه خانم ژرژسند از اینکه در نگارش «قلب ساده» الهام بخش فلور بود
مسرور شد ولی هیچگاه این داستان را نخواند او در ژوئن ۱۸۷۶ در خانه خود در نوهانت
جهان را بدرود گفت. فلور در مراسم تشییع او تدفین و شرکت کرد. درست همانند
کودکان زاری می کرد. وقتی تابوت او را دید اندوهش فزون تر شد بعدها به موریس سند
گفت «گوئی مادر مرا برای دومین بار بخاک می سپردم» فلور به کروسه بازگشت و از مرگ
ارنست لاماریه یکی از دوستان دوران کودکیش باخبر شد. افسانه «قلب ساده» را در
حالتی وسواس آمیز و دل تنگ از دوری وطن به اتمام رساند چون این داستان بیشتر با یاد
و خاطرات جوانی و شخصی او بستگی تام داشت. کوشید از هر گونه خطای ممکن
پرهیز کند. برای وصف حالت بیماری ذات الریه به رساله کلاسیک گروپسولی مراجعه
کرد و برای تجسم و بیان مراسم نذر بعد از یکشنبه عید قیام از اکولوژی لیزیوا استفاده
کرد حتی يك طوطی خشک کرده از موزه روئن به عاریه گرفت تا آنرا مدلی برای لولو
قرار دهد این پرنده در اطاق خواب فلیسبته قرار داده شده بود این پیش از هر چیز يك

استعانت بصری بود که خود سببول و نشانه مشخص رابطه بین نویسنده و شخصیت داستان است .

دراوت ۱۸۷۶ پس از اتمام «قلب ساده» به نوشتن داستان «هرودیا» پرداخت این قصه ملهم از مجسمه سه گوش سردر کلیسای روئن است و از جهتی بی شک شرق دوستی او الهام بخش او بوده است . دلائل مسلم تاریخی و نژادی و طایفه ای نیز برای نگارش آن داشته است این دلائل را برای مادام روزه دوزانت چنین شرح می دهد :

داستان «هرودیا» آنگونه که من می دانم هیچگونه رابطه ای با مذهب ندارد : آنچه بیشتر مرا بخود مجذوب داشته است همانا مقایسه طرز تلقی و تمایل هرود که انسان کاملی است با سیمای بی رحم و درنده خوی هرودیا است . این خود خط فاصل بین کلتوپاترا و مادام دومنتون است مسئله طایفه ای و نژادی بر همه چیز در این داستان تسلط دارد » فلور پپش از نگاشتن «هرودیا» به تمام منابع مربوط مراجعه کرد هم منابع قدیم و هم منابع جدید . او از شرق شناس کلمونت گانو برای توصیف منظره دژ ماکائروسی استمداد طلبید و از دوستانش باردی و لپورت برای نامهای عربی ستارگانی که آخر ماه اوت در فلسطین دیده می شوند کمک گرفت . متأسف بود که چرا دیگر حافظه جوانی خود را ندارد تا از آن در وصف جایزه سالومه کمک بگیرد در پایان نوامبر ۱۸۷۶ هنوز نگارش «هرودیا» ادامه داشت و در فوریه ۱۸۷۷ به پایان رسید و در آوریل همان سال کتاب «سه افسانه» بوسیله شارپنتیه در پاریس چاپ و منتشر شد .

دوستان و منقدین فوراً این اثر را به مثابه شاهکاری تحسین و ستایش کردند فقط برونیه بر این عقیده بود که این اثر ضعیف است . برای ارتباط این سه افسانه بیکدیگر کوششهای بسیار بعمل آمد و همه بر این بودند که سه افسانه را بعنوان سه اشراقی که در جنبه های گوناگون و ظائف گوناگونی را ایفای کنند معرفی کنند و مورد توجه قرار دهند یا فعالیت بشری را از نظر جنبه های متعدد تاریخی ، افسانه ای و کارهای روزانه بررسی کنند . بهر حال اغلب مفسرین بهتر دیدند که هر يك از این سه داستان را بطور مجزا مورد بحث و تفسیر قرار دهند .

«هرودیا» کمتر از دوداستان دیگر مورد تحسین قرار گرفت و هنوز هم چنین است فقط يك مورخ میتواند قضاوت کاملی درباره مهارت احضار ارواح این نویسنده بدست دهد. تفسیر قین درباره این داستان چنین بود و مؤلف رامسرور ساخت او چنین نوشت «در این هشتاد صفحه مطالبی بیش از آنچه درباره زمینه های تاریخ مسیحیت می دانستم فرا گرفتم»

افسانه «سن ژولین» با گرمی بیشتری استقبال شد. همه معترف هستند که سیمای دوبعدی رنگهای زنده و غنی اعمال تند و سریع حرکات معجزه آسا وصف های ادبی همه و همه درهم آمیخته است تا همان اثری را که شیشه رنگی پنجره کلیسا یا کتاب ساعت «ادعیه یومیه» در انسان باقی می گذارد بوجود آورد. ژول ژلتر داستان را بعنوان «گوهر گوئیک نایاب و بکمال رسیده» تعریف می کند وی مدعی است که فلور توانسته است روحیه اصلی عصر و زمانه قرون وسطی را در چنگ خود اسیر سازد و آنگاه آنرا مجسم و تصویر کند. او چنین نوشت «تصور می کنم این افسانه حقیقی باشد در این افسانه ژولین آدمی است مقدس و در عین حال پدر کش و مادر کش با عطش و شهوتی به خونریزی و عشقی نسبت به خدا و با این خصائص او درست سمبول آدمهای قرون وسطی است با آن خشونت ها و تعدیشان و با آن صوفی گری و تصوفشان.

ولی تنها این «قلب ساده» بود که درست در همان آغاز ستایش آفرین شد و تحسین همگان را کسب کرد. کاملاً طبیعی بود زیرا نه تجدید بنای تاریخی بود و نه بنیانگر نبوغ و عظمت هنرمندانه بلکه داستانی بود در عصر و زمانه، سرزمین، عواطف و احساسات و تجارب خود نویسنده ریشه دوانده بود. اینجا در این داستان نویسنده پند ژرژسند را بگوش می سپارد و پاره ای از ملایمت ها و مهربانی های اصولی و وقار و نرمش خویشتن را البته نه بطور وضوح بر ملا می سازد. برداشت ژول لمر از این رهگذر چنین است «سبک فلور بر هرگز تا این حد مضبوط و موجز نبوده است. آدم تصور می کند او می ترسیده است دستخوش احساسات خود شود و صید عواطف و هیجانات درونی خویش گردد بعضی از منقدین گفته اند. توصیف فداکاری و صمیمیت بی حد فلیسیته نسبت به اربابش نشانه اهانت و تحقیر کردن فلیسیته است و هم چنین

اغتشاش نهائی درذهن او درمورد ملحق ساختن ویکی دانستن طوطی و روح القدس خود ضربه طنز بی رحمانه ای است که از جانب فلوبر روا داشته شده است . تطبیق و برابر ساختن نزدیک و دقیق نمود بافلیسیته که قبلا به آن اشاره شد با این فرضیه ها کاملا مغایرت دارد .

اما کلمات نهائی درباره این نکات را باید برعهده خود فلوبر گذاشت او به مادام روزه دوزانت گفت :

«داستان قلب ساده درست شرح حال پیچیده و غامض آن دخترک بینوای دهانی است دختری که متقی پاکدامن و ملتهب است وفادار و صمیمی است و چون نان تازه ترد و ظریف است . او يك مرد معشوقه اش بچه هایش خواهرزاده اش و پیرمردی را که به عبادتش می رفت و از او پرستاری می کرد و هم چنین طوطی خود را دوست می دارد و به آنها عشق می ورزد . وقتی طوطی می میرد آنرا خشک می کند و آنگاه که مرگش فرامی رسد طوطی و روح القدس را باهم درمی آمیزد و یکی می پندارد . این بهیچ وجه طنز آمیز نیست اما برعکس کاملاً جدی و بسیار هم حزن آور است من می خواهم دلهای زود رنج و آدمهای نازک دل را به افسوس و زاری و آه برانگیزانم زیرا من نیز خود نازک دل و زود رنج و پراحساس هستم»

متین ترین و آرام ترین و خون سردترین نویسنده پرامید چنین می افزاید :

«اکنون بطور مسلم دیگر کسی مرا به نامردمی متهم نخواهد کرد .»

احتضار استعمار

فرانتس فانون

«فرانتس فانون» در ۱۹۲۵ در جزیره «مارتنیک» تولد یافت. در فرانسه پزشکی خواند و در روان پزشکی تخصص گرفت. نخستین کتاب او به هنگامی که ۲۷ سال داشت، انتشار یافت.

هنگام قیام الجزایر علیه استعمار فرانسه، در یکی از بیمارستان‌های الجزایر مأموریت یافت. انقلاب الجزایر او را به خود پیوند داد و فانون یکی از نیرومندترین سخنگویان جبهه آزادیبخش انقلاب الجزایر شد. در این زمان دو کتاب «احتضار استعمار» و «نفرین شدگان زمین» را نوشت. جامعه‌شناسی حماسی و نوشته‌های لب‌الب از خون و مبارزه و پیکار جویانه او علیه استعمار او را در صف مقدم مبارزان الجزایری قرار داد.

در ۱۹۶۱ «فانون» به بیماری «سرطان خون» مبتلا شد. اما تعهدات او در الجزایر باعث شد که او این کشور را نتواند ترک کند. در اواخر سال ۱۹۶۱ که او را به خارج از کشور انتقال دادند، دیگر برای نجات او خیلی دیر شده بود.

در دسامبر ۱۹۶۱ در ۳۶ سالگی چشم به هستی سراسر انسانی و مبارزه خویش، فرو بست با مرگ او رنجبران جهان یکی از صادق‌ترین مبارزان خود را علیه استعمار از دست دادند.

بعد از مرگش کتاب‌هایی از او زیر عنوانین: «افکار انقلابی فانون و سیاه‌پوستان»، «نقاب‌های سید»، «احتضار استعمار» و «نفرین شدگان زمین» و «بسوی انقلاب آفریقا» انتشار یافت.

در سال ۱۹۵۹ «فانون» مقدمه‌ای بر کتاب «احتضار استعمار» نوشت که خطاب به ای‌تکان‌دهنده است. بخشهایی از این مقدمه را در این‌جا می‌خوانید. در این نوشته «فانون» ضمن آنکه انگیزه و هدف‌های کتاب «احتضار استعمار» را بازمی‌گوید، از سلطه خون‌ریز استعمار فرانسه در آن زمان و نیز از چگونگی نضج گرفتن انقلاب الجزایر و جبهه آزادیبخش ملی آن حرف می‌زند. به مثابه آن است که «فانون» در این نوشته تولد دوباره ملت‌ی رادرسیمای انقلاب بشارت داده است:

جنگ الجزایر به زودی وارد ششمین سال خود می شود : هیچیک از ما در ۱۹۵۴ و هیچکس از دنیا حتی ظن نمی برد که پس از هشتاد ماه پیکار، استعمار فرانسه چنگال خود را رها نکرده و به صدای خلق الجزایر بی اعتنا خواهد ماند.

پنج سال مبارزه هیچگونه تحول سیاسی را در پرنداشته است. مقامات فرانسوی هنوز به ادعای فرانسوی بودن الجزایر ادامه می دهند.

این جنگ تمامی خلق الجزایر را تجهیز کرده و آنان را به جایی کشانده که تمامی نیروها و نهفته ترین منابع خویش را به کار اندازند. مردم الجزایر به خویش هیچ مجال نداده اند، زیرا که استعماری که علیه آن برانگیخته شده، بدان هیچ مجال نداده است.

جنگ الجزایر و عم انگیزترین جنگی است که یک خلق برای در هم شکستن تجاوز استعمار آغاز کرده است.

مخالفان آن دوست دارند ادعا کنند. مردانی که انقلاب الجزایر را رهبری کرده اند، با عطش خون برانگیخته شده اند. حتی دمکرات هایی که به نوبه خود به آن علاقه مند بودند، همین را تکرار می کنند که جنگ الجزایر اشتباهات بسیاری در بر داشته است.

در واقع افتاده است که شهروندان الجزایری از دستورات سازمانهای رهبری در گذشته اند و مسائلی را که میباید از آن اجتناب می کردند، در این سرزمین به وقوع پیوسته است ضمناً تا حدودی همیشه اینها مورد توجه شهروندان الجزایری بوده است.

لیکن انقلاب در این گونه مورد چه کرده است؟ آیا از مسئولیت های خویش سرپیچی کرده است؟ آیا کسانی را که اعمالشان، حقیقت نبردی را که ما با آن درگیریم، تهدید به بدنامی کرده یا کیفر نداده است؟ آیا آقای «فرهت عباس» رئیس دولت موقت جمهوری الجزایر تدابیر عمده رهبری انقلاب با مردم در میان نگذاشته است؟ با این حال چه چیزی از لحاظ روانی می تواند دریافتی تر از عملیات خشن ناگهانی علیه خائنان و جنایتکاران باشد.

مردانی که در نبرد ارتش اول فرانسه جنگیده اند - به تحریک دادگستران خود گماشته - در میان سربازان همقطار خود، که به مشاوران تیراندازی می کردند، عاصی شدند. کسانی که جزیره «الپ» را باز گرفتند در نبرد ایتالیا جنگیده اند و در عملیات پیاده شدن در «تولون» شرکت داشته اند : با اینگونه تدابیر امنیتی ننگین، غیر قانونی و برادر کشی رسوا شده اند. با این حال هیچگونه اطمینانی از مزدوران فرانسوی برای شکنجه شهروندان بی سلاح واجد اعدامهای گاه به گاهی آنان به یاد نداریم.

جبهه آزادیبخش ملی در آن زمان که توده‌ها زیر فشار همه جانبه استعمار بودند، در ممنوع کردن پاره‌ای از روش‌های عملیات درنگ نمی‌کرد و مدام رسوم بین‌المللی جنگ را بواحدهای جنگنده تذکر می‌داد ۰۰۰ حتی هنگامی که طرف مقابلش با وجدانی آسوده به کشف بی حد و مرز وسایل جدید شکنجه اقدام می‌کند، یک خلق توسعه نیافته باید با نیروی جنگی خود توانایی‌اش را در استقرار خویش به عنوان یک ملت به اثبات رسانده با اصالت و نجابت یکایک اعمالش بنمایاند که حتی در ناچیز ترین اعمال روشن بین‌ترین و خوددارترین خلقت‌هاست . **ولی تمامی این‌ها بسیار دشوار است**

در حالیکه در ناحیه «ماسکارا» دقیقاً شش ماه پیش، بیش از سی تن رزمنده - محاصره و پس از مبارزه با صخره‌ها فرسوده شده بودند - اسیر و زندانی و بلافاصله در آستانه دهکده اعدام شدند - یک دکتر الجزایری در بخش دیگر یک هیات نظامی را از مرز بازگرداند، تا با سرعت هرچه بیشتر، داروی مورد نیاز برای معالجه یک زندانی فرانسوی فراهم آورد. که در ضمن این سفر دوسر باز الجزایری نیز کشته شدند. در موقعیت‌های دیگر سربازان مأمورمانوری منحرف کننده شدند تا یک گروه زندانی بتوانند بدون آسیب به مرکز فرماندهی برسند. وزرای فرانسوی «لاسکوت» و «سوستل» برای خدشه دار کردن به‌خواست‌های ما، عکسهایی انتشار دادند. پاره‌ای از این عکس‌ها، اعمالی را که افراد انقلاب ما انجام داده‌اند. نشان می‌دهد. ولی در میان آن‌ها عکس‌هایی دیگر هم هست که نمایشگر هزاران جنایتی است که توسط افراد «بلونی» و «هارکی» انجام گرفته که خود فرانسویان. آنان را مجبور کرده‌اند. در نتیجه و بالاتر از همه ده‌ها هزار مرد و زن الجزایری هستند که قربانیان دسته‌های نظامی فرانسوی شده، بازهم می‌شوند و خواهند شد.

نه، این حقیقت ندارد که انقلاب تا جایی پیش رفته باشد که استعمار رفته است. رهبری مبارزه خلقی که صد و سی سال در تحت انقیاد به تلخی تلاش کرده، بر ضد دشمنی چنان مصمم و سفاک که استعمار فرانسه است با حد اقل خطا، کاری آسان نیست. خانم «کریستیان لیلی استیرنا» روزنامه‌نویس سوئدی با چند تن از هزاران پناهنده الجزایری گفتگو کرده که در این‌جا قسمتی از گزارش او نقل می‌شود:

«نفر بعدی پسر بچه‌ای هفت ساله بود که زخم‌هایی عمیق در نتیجه بسته شدن با سیم‌های پولادین سربازان فرانسوی، به هنگام تجاوز، شکنجه و بعد مرگ خواهران و والدینش برداشته بود. یک ستوان فرانسوی به زور چشمان او را باز نگاهداشته بود تا این صحنه

را مشاهده کند و برای مدتی طولانی آنرا در خاطر خویش نگاهدارد. پسر بچه پنج شب و روز با پدر بزرگش برای رسیدن به اردوگاه سفر کرده بود.

بچه گفت: فقط يك چیز می خواهم که قادر باشم يك سرباز فرانسوی را قطعه قطعه کنم قطعات بسیار کوچک.

آیا کسی فکرمی کند، آسان است این بچه هفت ساله را وادار به فراموش کردن کشتار خانواده اش و انتقام مهیب آن کرد؟ آیا این کودک یتیم شده در فضای تاریک قدیمی که تنها پیامی است که دیکرایی فرانسه بر جای خواهد گذاشت، پرورش می یابد؟ هیچکس فکر نمی کرد که فرانسه قدم به قدم پنج سال از این استعمارگری بی شرمانه دفاع خواهد کرد استعماری که در قاره ، با مشابه خود در آفریقای جنوبی تنها همان است هیچکس فکر نمی کرد که خلق الجزایر جای خود را بدین عظمت در تاریخ مستقر کند. همچنین ما نباید خود را فریب دهیم . این نسل های نو خاسته نه قابل انعطاف تر و نه خسته تر از آنانی هستند که نیرد را آغاز کرده اند برعکس نوعی آبدیده شدن و قاطعیت در کار است ، برای برابری با آن پیکار جویی تاریخی و نیز تضمین برای سبک نکردن صد هزار قربانی . همچنین ستایشی دقیق از ابعاد تصادم ، دوستی ها ، سرباز گیری ها ، منافع و تضادهای دنیای استعمارگری نیز هست . داشتن يك تفنگ و عضو ارتش آزادیبخش ملی بودن تنها شانس يك الجزایری است برای اینکه بتواند بمرگ خویش معنایی دهد . زیرا که زندگی تحت انقیاد از مدت هایی بس دراز پیش ، عاری از معنا بوده است.

اینگونه گزارش ها هنگامی که توسط اعضای دولت الجزایر تنظیم شوند . بیان کننده خطای داوری یا حالت « به سیم آخر زدن » نیست ، بل بازشناسی آشکار حقیقت اند در الجزایر آنگونه که خلق الجزایر می بیند ، وضعیتی وجود دارد انحراف ناپذیر و استعمار فرانسه که آنرا شناخته سعی میکند خرابکارانه بدنبال این جنبش تاریخی بدود. در مجلس ملی فرانسه ، هشاد نماینده الجزایری کرسی دارند، ولی امروز این به هیچ دردی نمی آید * « کالج » اختصاصی را افراتیون استعمارگر پذیرفته اند. ولی در ۱۹۵۹ با در نظر گرفتن ابعاد عظیم آگاهی خلق الجزایر ، این مسخره به نظر می رسد . از هر

* قبلا اروپائی ها و بومی ها در الجزایر برای کالج های جداگانه برگزیده می شدند و نیروهای جداگانه داشتند.

زن و یا هر مردی در هر نقطه‌ای در روی زمین سؤال کنید: آیا خلق الجزایر اینک این حق را ندارد که بیست برابر مستقل باشد ؟

در ۱۹۵۹ به جز فرانسویانی که کشورشان را بدین ماجرای وحشتناک کشاندند . یکنفر هم نیست که مشتاق دیدن پایان این قتل‌عام و تولد ملت الجزایر نباشد . با این حال پایانی بچشم نمی‌آید و ما میدانیم که ارتش فرانسه در حال تدارك يك رشته تهاجم ، برای ماه آینده است . جنگ ادامه می‌یابد . بنابر این انسان‌ها در آستانه این سؤال قرار گرفته‌اند که این سرسختی برای چیست ؟ آدم و وظیفه دارد که این سنگربندی در جنگ را ، که تمام مختصات حماقتی بیمارگونه را داراست ، دریابد مامیخواهیم در این بررسی اولیه ، بنمایانیم که جامعه جدیدی در خاک الجزایر تولد یافته‌است .

مردان و زنان الجزایر امروز نه به مردم ۱۹۳۰ ، نه مردم ۱۹۵۴ و نه حتی بمردم ۱۹۵۷ شباهت دارند . الجزایر قدیمی مرده است . تمام خون اصیلی که بر خاک میهن ریخته شده ، انسانیتهی نو پا پرورش داده ، که هیچ کس نباید از بازشناسی این واقعیت سرباز زند

فرانسه پس از یکبار تأیید که يك میلیون پسران خود را به اعراب تقدیم نخواهد کرد ، ادعا میکند : هر گز صحرا و منابع آنرا نیز ترك نخواهد گفت . این سخنان به طور قطع برای الجزایری به پر کاهی مانند است . الجزایری میگوید : ثروت يك سر زمین نمیتواند بهانه‌ای برای در بند کردن آن باشد . ما نشان خواهیم داد که شکل و محتوای زندگی ملی اینک در الجزایر وجود دارد و بازگشتی نیز نخواهد داشت .

در حالیکه در بسیاری از کشورهای استعمارزده استقلال اکتسابی يك حزب است که آگاهی همه‌جانبه خلق را بشارت میدهد . در الجزایر آگاهی ملی ، رنج جمعی و ترور بطور اجتناب ناپذیری مردم را برانگیخته که سرنوشت خویش را خود در دست گیرند . الجزایر بالقوه مستقل است و الجزایری‌ها اینک خود را فر مانفرا می‌دانند . و این فرانسه است که می‌باید آنرا باز شناسد . پر واضح است که اینک دارای نهایت اهمیت است . ولی وضعیت واقعی هم اهمیت دارد و بایسته شناسائی است . زیرا به طور بنیادی امیدهای نظامی و سیاسی استعمار فرانسوی را محدود می‌کند .

چرا دولت فرانسه به جنگ الجزایر پایان نمی‌دهد ؟ چرا از مذاکره با اعضای دولت

الجزایر هر باز می زند ؟ این سئوالاتی است که يك مردم شرافتمند در ۱۹۵۹ با آن رو در روست .

کافی نیست که بگویم استعمارگری هنوز در فرانسه نیرومند است . کافی نیست بگوئیم «صحرا» واقعیت های مسئله را تغییر داده است ، همه اینها حقیقت دارند ولی مسائلی دیگر هم هست . به نظر ما چنین می آید که در الجزایر نکته اساسی که در آن ، مردان نیک اندیش و دولت فرانسه اشتباه می کنند ، اقلیت اروپایی است : هم بدین روست که ما تمامی يك فصل را بدین مسئله اختصاص داده ایم . الجزایر يك مستعمره مهاجران است ، آخرین مستعمره مهاجرانی که از آن بتوان گفتگو کرد ، آفریقای جنوبی است این نکات برای همه آشناست . اروپائی های الجزایر هرگز بطور درپست این امید را وانهاده اند که از فرانسه جدا شوند . و قانون «آهنین» خود را به الجزایری ها تحمیل کنند . این تنها تداوم سیاست استعماری در الجزایر است . امروز ارتش فرانسه بدین اعتقاد فائق آمده است . بنابر این شایعات صلح که جسته و گریخته اوج^{۱۵} اوج می گیرد نباید جدی تلقی شود

فرانسه در الجزایر صلح را برقرار می کند ، ولی با تقویت سلطه خود بر الجزایر یا درهم شکستن منافع فتودالی اروپایی در الجزایر . گذشته از این دوره حل صلح یا بطوربین المللی از طریق نمایندگی سازمان ملل یا بطور نظامی که باید نیروهای الجزایری به فرانسه تحمیل شود هم از این رومی توان دید که صلح برای فردانیست . ما نشان خواهیم داد که فرانسه نمی تواند در الجزایر سلطه خود را از سر گیرد . حتی اگر این سلطه ملایم تر شود و یا نقاب بر چهره زند . دولت فرانسه ناگزیرست یا به مخالفت با چند صد جنایتکار جنگی دست زند و یا حمایت فزاینده خود را به گونه هم نوکشی که در الجزایر رایج است ، نثار کند مقامات فرانسوی وقتی می گویند : «شورشیان نیروی بیست و پنج هزار مرد را دارند» باعث نمی شود که مالبخند بزنیم . تمام این ارقام وقتی در برابر نیروی عظیم و مقدسی که تمام يك خلق را در نقطه جوشش نگاه میدارد ، قرار گیرند ، چه مقداری دارند ؟ حتی اگر ثابت شود که نیروهای ما از پنج هزار مرد که بطور ناچیزی مجهز شده اند ، تجاوز نمی کنند ، دانستن این حقیقت چه ارزشی میتواند داشته باشد ، به هنگامی که ما با یکمیلیون اسلحه می توانیم قشر ناراضی ها را پدید آوریم ؟ . صدها هزار زن و مرد دیگر الجزایری رهبران را بدین خاطر که نامشان را نمی نویسند و بدون اسلحه رهایشان می کنند ، نمی بخشند .

دولت الجزایر اگر مردم را در بهشت سر خود نداشت ، چه می توانست باشد .
مقامات فرانسوی به تازگی موجودیت يك میلیون الجزایری های تغییر مکان داده و
نورسته بندی شده را به رسمیت شناخته اند . آنان می خواستند ارتش را از مردم جدا کنند .
پس این طور به نظر می رسد که آنان می خواستند از « به فساد کشاندن الجزایر » اجتناب ورزند !
ولی تا کجای می توان پیش رفت ؟

يك میلیون گروگان در بهشت سیم های خاردار . اینك خود فرانسویان هشدار می دهند :
« درمان دیگر بر این مردم از نورسته بندی شده اثر ندارد ، فساد جسمانی آنان بسیار عظیم
است » بعد چی ؟ استعمار برای تقویت سلطه خود و استثمار انسانی و اقتصادی می جنگند و
نیز برای حفظ همسانی تصویری که از الجزایری دارد و تصویر تحقیر شده ای که الجزایری
از خویش دارد ، ولی این هم از سال ها پیش امکان ناپذیر شده ، است . ملت الجزایر دیگر
در يك آسمان آینده نیست ، دیگر پرورش یافته تصوراتی تیره و وحشت زده نیست ، بلکه در
مرکز انسان الجزایری آینده است ، نوعی الجزایری جدید در آن جاهست که زندگیش
ابعادی تازه یافته است . این نظریه که انسان ها به هنگامی که جهان را تغییر می دهند خود
نیز تغییر می یابند ، هرگز مانند الجزایر امروز ، در جایی دیگر مصداق نیافته است .

این مبارزه در سطوح متفاوت ، مظاهر ، اسطوره ها ، معتقدات و حساسیت های
عاطفی مردم را جانی دوباره می دهد . مادر الجزایر شاهد تأیید لیاقت انسان برای ترقی
هستیم .

چه کسی میتواند امیدوار باشد که این جنبش انکار ناپذیر را متوقف کند ؟ آیا بهتر
نیست که انسان چشمانش را بگشاید و شکوه و در عین حال طبیعی بودن این پیشرفت
را شاهد باشد ؟ آیا ما هنوز در زمانی زندگی می کنیم که انسان بدین خاطر که حق شهروندی
يك ملت را فرا چنگ آورد ، می باید به جنگند و بمیرد ؟

آیا چیزی زنده تر ، تحقیر آمیز تر و پلیدتر از این نامگذاری « مسلمانان فرانسوی »
وجود دارد ؟

آیا نکبت و تحقیری که حفظ شده و روز به روز تغذیه می گردد دستاویزی کافی برای
جنايات سوغاتی بیگانه نیست ؟ آیا در این کره خاکی به اندازه کافی انسان مصمم نیست
که تعقل را بر این ضد تعقل تحمل کند ؟

ژنرال « شال » ادعا می کند « دیگر امکان پیروزی بر شورشیان از دستان ما خارج است »

ریشخند در این جا جانانه است . تمام امرای ارتش در صدر جنگ‌های استعماری گفته‌های مشابهی را تکرار می‌کنند. ولی چگونه می‌توانند از درک این مسئله سرباززنند که هیچ شورش مغلوب نشده است ؟ معنای احتمالی غلبه کردن بر يك شورش چه می‌تواند باشد؟

آنان کوشیدند بر اتحاد مردم « کامرون » غلبه کنند ولی آیا اهالی کامرون استقلال خود را باز نیافتند ؟ با این تفاوت که استعمار توانست قبل از برچیده شدن بساطش ، بذخانت و تزویر و کینه را به طور گسترده‌ای در میان خلق « کامرون » بیافشاند ، در نتیجه برای چند سالی آینده « کامرون » با وجود سیاسی ضعیف و فاسد به خطر افتاد در این صفحات می‌خواهیم بنمایانیم که استعمار به‌طور قطع در الجزایر ریشه‌کن شده و الجزایری‌ها در هر صورت برنده حتمی شده‌اند .

خلق که در تاریخ گم شده بود ، دوباره صاحب پرچم و دولتی شده و بسیاری کشورها آنرا به رسمیت شناخته‌اند . دیگر در سیر قهرانی نخواهد افتاد . این خلق بی سواد که شکوهمندترین و مهیج‌ترین صفحات مبارزه آزادی‌بخش را می‌نویسد ، دیگر نه می‌تواند به عقب باز گردد و نه خاموش ماند .

استعمار فرانسه می‌باید این چیزها را بداند ، این استعمار نمی‌تواند نادیده گیرد که دولت الجزایر هر لحظه می‌تواند کلیه الجزایری‌ها را بسیج کند . حتی برندگان آخرین انتخابات که به‌زور وارد لیست‌های انتخاباتی دولت شده‌اند ، هر لحظه که جبهه آزادی‌بخش ملی ، به آنان دستور دهد ، استعفاء خواهند کرد . حتی نمایندگان سیزده مه ۱۹۵۸ دیگر نمی‌توانند در برابر مقامات ملی مقاومت کنند . بالاخره چه ؟ يك ارتش در هر آن می‌تواند سرزمین از دست رفته را بار دیگر بدست آورد ، اما چگونه می‌تواند عقده حقارت ، ترس و نومیدی گذشته را در وجدان خلق جای دهد ؟ چطور می‌توان تصور کرد (همانطور که ژنرال دوگل مآبانه‌ها آنان را دعوت به انجام آن کرد) الجزایری‌ها می‌توانند به خانه‌هایشان باز گردند ؟ برای الجزایری امروز این جمله چه مفهومی می‌تواند داشته باشد ؟

استعمار چشمان خود را بر رویدادهای واقعی مسئله می‌بندد و تصویری کند ، نیروی ما با تعداد مسلسل‌های ما اندازه‌گیری می‌شود . این در نخستین ماه‌های ۱۹۵۵ حقیقت داشت ، ولی امروز دیگر حقیقت ندارد . نخست برای اینکه عناصر دیگری در مدارج تاریخ‌داری اهمیت است ، دوم اینکه توپ‌ها و مسلسل‌ها تنها در دست استعمار گران نیست .

دو سوم جمعیت جهان آماده اند ، هر چه مسلسل سنگین که بخواهیم ، به انقلاب بدهند .
و اگر يك سوم بقیه چنین نمی کند ؛ به هیچ وجه از این روی نیست که به خواست خلق
الجزایر علاقه مند نیست ، بلکه کاملاً برعکس این يك سوم هم هرگز موقعیت را از دست نمی دهد
که پشتیبانی اخلاقی بی دریغ خود را اعلام دارد و برای اثبات آن حتی راهی عملی می یابد .
نیروی انقلاب الجزایر از این پس نهفته در جهشی بنیادی است که الجزایری عمل کرده است .
« ژنرال دوگل » خطاب به افراطیون الجزایر ، به تازه گی اظهار داشت : « الجزایر پایا مرده است »
این ناملاصحت دارد ولی تمامیت حقیقت نیست « الجزایر برادر بزرگ » هم مرده است .
الجزایری جدید ملت الجزایر و دولت الجزایر وجود دارد . این واقعیت های آشکار دیر یازود
می باید شناخته شود .

در این صفحات خواهیم دید ، که وجدان الجزایری چه در گونی هایی یافته است . خواهیم
دید که شکاف ها بدانگونه که رو به فزونی نهاده اند ، سخنگویان جامعه اروپائی جدید
الجزایر بوده اند . آنچه در حقیقت ما شاهد آنیم جان کندن آرام ولی مطمئن طرز تفکر
مهاجری است . روابط جدید ، نتیجه نوعی وحشیگری که جای نشین نوعی دیگر شود یا نوعی
درهم شکستن انسان که جای گزین نوعی دیگر شود ، نیست . آنچه که ما الجزایری ها
می خواهیم کشف انسان در پس سراسیمه گراست . این انسانی که هر دو عم برای سازمان دهنده
و هم قربانی دستگاهی است که گلویش فشرده و به سکوت وادارش کرده ، بدانگونه که تا
پس از تجدید حیات انسان استعمار زده واقع شد . ما انسان الجزایری را از اسارتی صدساله
و سر سخت رها کردیم ، ما برپاهای خود برخاسته ایم و اینک روی به جلو به راه افتاده ایم
چه کسی می تواند دوباره ما را به بردگی بازگرداند؟ ما الجزایری می خواهیم که برای همه
باز باشد و در آن هر گونه نبوغ امکان پرورش یابد . این چیزی است که مامی خواهیم و به
ثمر خواهیم رساند و ما باور نداریم که درجایی نیرویی باشد که بتواند راه را بر ما سد کند .

ترجمه

— منوچهر صارمپور



از نامه‌های همشهری

اکبر رادی

همشهری:

نان بی حضور تو نان است. و دریا بی حجاب ذهن تو دریا. فروشنده‌ی دوره‌گرد هم باخورجینکش چه محشراست... این‌ها همه در عرصه‌ی هنر - آن هم در چارچوبه‌ی منطق خالص ناتورالیسم - عیناً کاشی‌های ظریف موزائیک البته چشم را می‌نوازند. و حتا در اوج يك ارائه هنرمندانه به احساسات رقیقه نیز پنچول می‌کشند. ولی آیا نیاز ما را هم برطرف می‌کنند؟ بسیار خوب، آقای متفنی به من خواهد گفت: «نیاز تو چیست برادر، که اینگونه پایش سینه می‌زنی؟» به این شخص محترم که عادتاً در خلسه‌ی مدام خیرت فرو رفته و هنر رامثل خرواس قندی مك می‌زند، من به این شخص محترم خواهم گفت: بله، درست است نیاز من همان نان است که آن جا بر دکان نانوا آویخته، همان دریاست که در پرتو نقره فام ماه متلاطم است، و باز همان مرد دوره‌گرد است که پای آن چینه‌جمیده... این‌ها همه قشنگ و باریک و رقت انگیز. مناظری که ماها همه از تنگی دید و شدت ضعف به صورتی گرفتارش هستیم. ولی این‌ها به صحنه چه مربوط است؟ صحیح! آزاد کردن انرژی عاطفی در درام ایرانی همانقدر اصیل و محرك است که خون در درام اسپانیائی. این بحث دیگری است. حرف من این است که آنچه مرا به صورتی شرافتمندانه به اثر شما جلب می‌کند، حضور شماست در صحنه. حضوری که نیست، ولی هست. و آن

چنان شفاف است که نیست . که من عزیز ، بی حضور تو آن تکه نان را در کوچه دیده‌ام . و دریا را . و مرد دوره گرد را . بی هیچ عایقی و عنصر مزاحمی زنده و رایگان نیز ! من آقا ، علاقه‌ای ندارم که آن نان گرم و مشهی را برداری و به صحنه بیاندازی . چرا که نان تا به صحنه بیاید و به قلاب کلمات بیاویزد کلی بیات شده است . من می‌خواهم تو آن تکه نان را پشت مخفی کنی و نرم به صحنه بیائی ، تا من آنرا از ورای منشور نامرئی وجود تو ببینم . اگر تو این کار را بکنی ، اگر تو جووری پا به صحنه بگذاری که ما از جدار ششبه‌ی رنگین ذهن تو آن تکه نان را ببینیم ، و به يك عبارت ، اگر حضور تو در آن تکه نان حلول کند ، یا در تلاطم آن دریا ، یا در شوربختی آن مرد دوره گرد ... آری ! مطمئن باش که ما به دعوتی خردمندانه ليك می‌گوئیم . که مادر آن حال به انتظار حقیقت بزرگی نشسته‌ایم که باقامتی جمیل در صحنه تجلی یافته .

نویسنده به هر تدبیر ، برای نوشتن مصالحی از این مایه راطلب می‌کند و این مصالح همان اشیاء و عناصری هستند که در وجه خام و روز مری خود ، زیر دست و پای او انبوهی از منابع پر خون و زنده را تشکیل می‌دهند . منتها نویسنده خم میشود و آن‌ها را بر می‌دارد و زیر عدسی درشت دید خود می‌گذارد و می‌گوید : « آقایان حالا نگاه کنید ! » قضیه به این سادگی است . و حتا از این ساده تر . در تمام این مراحل کیفیت کار چنین است که نویسنده واقعی آشنا و مأنوس راگزیده . و بنا به ضرورت چیزی از آن کاسته و چیزی بر آن افزوده و آن را تصفیه کرده و ابعاد تازه‌ای در آن به کار برده . و همه این اعمال دقیق و حساب شده را به آن واسطه انجام داده که درك انسانی خود را از مسائل معلوم ، مطرح کند . يك گام جلو تر برویم . نویسنده خود عدسی رنگینی است که مابین تماشاگر و صحنه قرار گرفته و او را زیر اشعه‌ای از رنگ‌های مضاعف مینهد که از وجودش میلان کرده است . اثر و برد رنگ‌ها بسته به زاویه‌ای است که نویسنده در مقابل زندگی انتخاب کرده . که حقانیت هر اثر نه به بدعت مضمون

که بسته بانتهخاب همین زاویه است . نویسنده نه يك دوربين دقيق است ، نه يك آينه حساس و نه يك نوار امين ، که مسائل را بدون تصرف به صحنه منعكس كند . او همان عدسی رنگين است که واقعیات و مفاهيم عادت شدهی قالبی را موج میدهد ، دگرگون می کند و صیغه ای از تلقی خود را روی آن میکشد تا مارا از مجرای این « تحول » بذات حقیقت رهنمون شود . این ، تعهد بمعنای عام است . ندائی است که از خون عبور کرده و در صحنه منتشر شده است ...

در مناسبت آنچه رفت ، میخوایم از نمایشنامه ای صحبت کنم که چندی پیش در تالار بیست و پنج شهرپور دیده ام : « چوب به دستهای ورزیل » نوشتهی « غلامحسین ساعدی » ، بکارگردانی « جعفر والی » . بیدرنگ بگویم که اجرای این اثر را باید مبدائی برای تأثیر بی بضاعت ایران شمرد . نمایشنامه ای که بیکباره بساط فرسوده و زوائد سرگرم کنندهی تأثیر فرمایشی را از صحنه بدور ریخته و در شکلی ساده و فروتنانه به ارائهی يك کیفیت تفکر انگیز و درخشان قناعت کرده است . و طبیعی است اگر تماشاگران مثل دندانهای ریخته در گوشه و کنار سالن پراکنده باشند . « چوب به دستهای ورزیل » ، که با چالاکی شگفت آوری از طریق ترکیب نماها و صحنه ها مخفی ترین زوایای يك سیستم آفت زدهی اجتماعی را میکاود ، خبر از نویسندهی غول آسائی میدهد که ذهنی آرتیستیک ، گیرنده ای حساس و صدائی نیرومند و استرئوفونیک دارد . ولی صرف نظر از این حرفها باید به چند نکتهی کلی اشاره کنم . نخست اینکه نمایش اثر قطعی و دنباله داری در من بجا گذاشت که تا این زمان برای من بیسابقه بود . یکی شاید به این دلیل بود که بی حفاظ و بی چشمداشت بسیار بدیدارش رفته بودیم . چه ، کمی پیش از آن متن را در کتاب دیده بودم . و به ظاهر چیز فوق العاده ای در آن نیافته بودم . نهایت اینکه خوب بود و از نظر شکل « بسته » می نمود و يك بیان پریمیتیو روستائی داشت ، با گرفتاریهای مبتلا به جوامع مشابه . و حتا - شما « سرگذشت کندوها » را خوانده اید ؟ - رگه هایی حدوداً معوا از طرح

و توطئه و درگیری های مربوطه ی «سرگذشت کندوها» بر این اثر مشاهده می شد. البته این هیچ مهم نیست. و حنا فرض هم که این باشد، تأثیر اصیل و سالمی است که اسلاف را به اخلاف پیوند می دهد. خاصه آنکه - هر چند هر دو تمثیل گونه اند - قصه ی «آل احمد» از جریان گذرای يك نهضت سیاسی بار گرفته و مفاهیم کنائی خود را به افق های محدود اما گنگ ملی کشانده، که امروز به دلیل بسته شدن پرونده ی آن قضایا، و نیز به دلیل لحن مبهم و بی رنگ «آل احمد» که خود بر ابهام قصه افزوده است، زیرا غبار ضخیمی از فراموشی مانده و برای نسل ما کمی گنگ می نماید. به این مناسبت، با برداشتی که - بیرون از حوزه ی شرایط قصه - امروز می کنیم، شاخص ها بیگانه و غیر قابل تطبیق بنظر میرسند. اما «چوب به دست های ورزیدل» نه. این یکی روان، شفاف، گسترده، پرجهش، قوی و کاری است. علائم روشن و حرف لبه دار و پر انعکاس است... و اگر بخواهیم باین مقایسه ی غیر لازم ادامه بدهیم، ناچار کار برد زبان خاص این دواثر را پیش رو داریم. زبان روایتگرانه ی «آل احمد» آرام دارد طلوع می کند. نرم میشود، می پیچد، نازک کاری دارد و صلابتی که هنوز نیم بند است و هنوز مانده به ایجاز و پختگی و قدرت نمائی «مدیر مدرسه». با این همه از آخرین اثر ماقبلش - «زن زیادی» - کلی فاصله گرفته است. و «چوب به دست ها...» در سطح دیگری نیز چنین است. زبانی است خام ولی زنده که باید ورزیدش. زبانی است مخصوص تمثیل که تنها معانی غیر مستقیم رامی شود تویش خالی کرد. و با آن نمیتوان مثلا دست به کار تأثر روانشناسی زد. آن تأثری که نه تیپ، بلکه کاراکتر در اختیار دارد. آن تأثری که با سرسختی و انتباه، تاریک ترین حفره های روان فرد و جامعه را زیر تشعشات نقد و تحلیل بگیرد. از نظر شکل که گفتیم «بسته» به این معناست؛ با این همه زبان «ورزیدل» اگر چه فقیر است و واژه هایش محدود، تحرکی را از درون بر صحنه استوار کرده است. و بنیه ای دارد. و بیچگانه است. و راحت است. و بیشتر در فرم

سئوال است ، با چاشنی ظریفی از تکرار و دهان گردانی جمله ها . و از شعور بدوی و نیازهای طبیعی انسان سخن میراند .

نکته اینکه کل نمایش است که حرف میزند ، نه فلان صحنه ی قشنگ و مجزا . « ورزیل » به جریان زلال و معصوم رودخانه ای میماند که محتشمانه در بستر خود جاری است و در هیچ کجایش تخته سنگ قلنبه ای از فلسفه بافی و شعرخوانی گیر نکرده است . و شما اگر متن را دیده باشید ، اولین احساسی که با خود از تأثر بیرون می آورید ، این است که در « چوب به دست های ورزیل » يك روح ، يك جوهر نامرئی روان است که تنها در صحنه میتوان دید . البته این نکته را هم از یاد نبریم که متن بسیار درست و فصیح بر صحنه نشسته است و حتا انصاف را که اجرای آن خود يك خلق مجدد است . ولی چیزی که برای من بیش از همه جالب بود ، اهمیت ریتم است که متأسفانه از میانه ی نمایش مختل میشود و نوسان های تصاعدی خود را از دست می دهد . صحنه آرائی کلا ساده و بی تکلف می نمود . روان و نرم و زیر کانه . و گاه سکنه هائی را تحمل میکرد . مخصوصاً از آن جا که در بچه بازی آغاز می شود . آدم ها خاصه در نماهای عمومی صحنه فیزیک لازم خود را داشتند . واز سوی دیگر ، این گرایش به علامات فیزیکی و میل مفرط به انجماد تیپ ها از عربانی روابط و سیر درونی ماجر می کاست . با این همه ، نمایش عمق و شکوهی در خود نهفته است که کمتر دیده بودیم . چیز حیرت آوری بود . نه از آن رو که ده را مطرح کرده است ، یا اینکه يك فضای خیالی اختیار کرده تا با آرائی يك تمثیل ، قابلیت گسترش در میطه ی وسیعی از قلمروی آدمی را داشته باشد ، نه ، این حتادر محدوده ی خودمان بی سابقه نیست بلکه تنها به این دلیل که نگاهی کاملاً تازه به يك مساله ی کاملاً کهنه شده است . در این جایش از آنچه تصور کنی ، آدم ها لخت و گمشده و ناخود آگاهند ، روابط بسیط است ، انگیزه ها غریزی است ، رفتارها حقیر ، دیدها محدود ، حساب ها شخصی ، بر خوردها همسکانه ، هدف های آرمانی

جای خود را به حفظ وضع موجود داده و شورجیات انقلابی به نازل ترین درجه ممکن رسیده است. چنین است که تازیانه فرود می آید و مصیبت دامنگیر می شود. شما این نمایشنامه را بر صحنه دیده اید پس از من نخواهید که طبق يك رسم سنتی آن را واکنم که مثلاً گزارشی از کم و کیف ماجرا کرده باشم. این از عهده‌ی من نقد آخارج است. فقط در همین روال اضافه کنم که «چوب به دست‌های ورزیل» ماکتی است از ریشه بندی سیستم‌های مسلط سوداگران بر اقتصادی چهره‌ی ملت‌ها و ظهور نهضت‌های اجتماعی، که تحت يك فشار زاینده تاریخی به معارضه‌ای دردناک بر می خیزند. و مهره‌های سازنده برای این نبرد غم‌انگیز انسانی به نحو حساب شده‌ای در این اثر فراهم آمده است: مذهب، ترس، حسابگری، نوکرماپی، واسطگی، آسان‌گیری و انزوای طلبی، و سرانجام آگاهی و امید و صف آرایی تاجائی که هرگاه «زدگی»های آزاردهنده‌ی صراحت را براندام موزون نمایش ندیده بگیریم، صحنه به يك آهنگ عظیم جهانی تبدیل می شود که هر کجا می‌توان دید و تحسین کرد. در این پایان بگذار چیزی بگویم. تأثر ایران برای نجات خود از این حلقه‌ی ملعون ابتدال، از «چوب به دست‌های ورزیل» باید بسیار بیاموزد. که این طلیعه‌ای است در افق نیم رنگ تأثر ما ... باقی صفا!

تهران ۱۳۲۵

تلاش محیلانه‌ئی برای توجیه يك تجاوز وحشی

ع- روح بخشان

«من خیلی خوب میدانستم که قتل آنها (همکارانم) با هزاران جنایتی که در طی روز شاهدش (!) هستیم تفاوتی ندارد. با عقلم خیلی خوب این حقیقت را درك می‌کنم ولی در قلم قبولش ندارم و در عمق باطنم این پنج جسد همانقدر مرا ناراحت کردند که جسد مارتین. لوترکینگ سیاهان واشنگتن را، و بجای آتش زدن خیابان چهاردهم، تحسینی را که برای ویت‌کنگ‌ها داشتم سوزاندم. ۰۰۰۰» (ص ۳۴۳)

کتاب ۴۲۹ صفحه‌یی «زندگی جنگ و دیگر هیچ» خانم «اوربانافالاچی» تلاش محیلانه‌یی است برای همین سوزاندن یعنی نابود کردن و نابوده‌انگاشتن کسانی که او [یا مترجم او؟] همه‌جا از آنها بنام «ویت کنگ» یاد کرده است و این نام اهانت آمیزی است که اروپائیان استعمارگر، بویژه فرانسویان، و آمریکائی‌های استعمارنوی به افراد «جبهه ملی آزادبخش» و بنام جنوبی، یعنی کسانی داده‌اند که بی‌گزاره حماسه بزرگ سراسر تاریخ بشریت را آفریده‌اند و در همین جابگویم که او این افراد را، نه بطور مستقیم و بیواسطه، بلکه از راه کسانی مانند ژنرال «لون» و اربابانش می‌شناسد که به تکرار می‌گویند: «ویت کنگ‌ها

را خیلی خوب می‌شناسند: آنها حیوان هستند: حیواناتی با خصال انسانی ولی بهر حال حیوان» (ص ۱۳۴): و این کتاب در واقع برای اثبات همین «حیوانیت» نوشته شده است.

کتاب، صرفنظر از درستی یا نادرستی گزارش‌هایی که در آن آمده‌اند دازای سه خصوصیت خطرناک و گمراه کننده و فریب آمیز است:

نخست اینکه خانم نویسنده با آنکه ادعا می‌کند که «کاتولیک» نیست، دید و برداشت مذهبی مسیحی دارد. که این را دیگر انکار نکرده است. و این نکته بویژه آنجا که از خود سوزی بودائیان گفت و گو به میان می‌آورد و آنها را حسابی تخطئه می‌کند بخوبی روشن میشود. او به مناسبت برای کاتولیک‌ها پیام و هشدار می‌فرستد: «این روزها مذهب بودایی مدشده و در طی چهارسال گذشته آنها چنان موفقیتی پیدا کرده‌اند که هرگز فکرش را نمی‌کردند» (۱۰۰) ویتنام هرگز یک کشور بودایی نبوده است... و باقی مردم هم مذهبی ندارند و فقط در کلیساها (?) برای مردگان شمع روشن می‌کنند... قدرت بودائیان با خودسوزی راهبی بنام (تری کانگک) در هونه و انتشار عکس او... آغاز شد. قدرتی مرگ‌آور و پایه‌گذاری شده بر بدن‌های سوخته... و متوجه نشدند که تمام این تظاهرات بوسیله بودایی‌ها نیست. بلکه ویت کانگ‌ها هم در این اعمال دست دارند...» (۱۰۱)

حالا بودائیان و «ویت کانگ‌ها» چه هیزم تری به این خانم فروخته اند قصه‌اش دراز است، همین اندازه بگویم که از نوع همان هیزم تری است که آسیا به اروپا و کشورهای استعمار شده به کشورهای استعمارگر فروخته‌اند.

و بدتر اینکه با استناد بقول یک روزنامه‌نگار غربی دیگر بودائیان را «همه فاسد، همه نادان، همه جاه طلب و همه مأمور سیا می‌داند» (۱۰۲) و بعد هم از یکی از فعال‌ترین و مقتدرترین رهبران بودائیان برای پاپ پیام می‌برد (۱۰۶) یعنی «همه راه‌ها را به زم ختم می‌کند»

در حقیقت یکی از وظایف این کتاب تخطئه و تحقیر و بی حرمتی بودائیان است

و در این زمینه تا جایی زیاده روی می کند که حتی يك بار از زبان ژنرال «لون» یعنی همان کسی که «وحشت سایگون» (۱۰۶) لقب گرفته است می گوید :
 (...بوداییان فاسدهای وحشتناکی هستند. فاسدهای متعدد. خانم میخواهید تجربه ای کنید؟ من این تجربه را قبلا کرده ام يك سگ زنده را بگیرد، بهرویش بنزین پریزد و آتش بزنید و او ناگهان مثل بودایی ها، نهرمان میشود! این آزمایش را حتما بکنید، خیلی با مزه و سرگرم کننده است) (۱۳۲)
 وانگهی اصلا و در حقیقت، در ویتنام هیچگونه اختلاف و تفاوتی میان «بودایی» و «ویت کنگ» وجود ندارد. این تقسیم بندی بیگمان مغرضانه و دستوری و زائیده فرهنگ استعماری است.

خصوصیت خطرناك و گمراه كننده دیگر کتاب این است که خانم نویسنده آن خیلی احساساتی تشریف دارد. و هر چیزی را از دیدگاه دل و احساسش می نگرد، نه عقل و منطق و واقعیت و واقع بینی و با چنین خصوصياتی درباره یکی از بزرگترین رویدادهای تاریخ بشریت گزارش می نویسد و اظهار لجه میکند و مثلا جلاد سنگدل و بیعاطفه ای مثل ژنرال «نگوین نگوک لون» رئیس پلیس سایگون، را که خود او سمبول بد جنسی و بدذاتی (۳۸۱) می دانست و به خاطر عدالت محض تبرئه می کند. و همینکه در روی تخت بیمارستان دستش را دراز می کند و موج دست خانم رامی گیرد یکباره همه چیز عوض می شود، همه چیز اهمیت خود را از دست می دهد، «اعتقاد ژنرال به خدا» آشکار میشود بیزاری ژنرال از او نیفورم میدان ابراز وجود می یابد (۳۸۴)، ژنرال عکس مسیح را میبوسد (۳۸۵) و سرانجام فلسفه اصلی و بنیادی حکومت های ارتجاعی و استعماری را به قلم خانم فالاجی باز می گوید که ضمن اشاره به ماجرای تیراندازی خودش به مردی با دست بسته می گوید: ... او او نیفورم بتن نداشت و من نمی توانم مردی را که او نیفورم به تن ندارد و شلیک می کند قبول داشته باشم (۳۸۷) یعنی اینکه فقط نظامی ها آدمند و باقی مردم را چون لباس

نظامی نمی‌پوشند باید کشت . و مگر حکومت های ارتجاعی - استعماری حرفی جز این می‌زنند ؟ ژنرال پس از آن پرسید : « اگر من بد هستم ، ویت کنگ‌ها بد هستند ... آیا مردی که کشته شد از من بهتر بود ؟ و خانم نویسنده پاسخ می‌دهد : « نه ، شاید آن شخصی که بدست او کشته شد از او بهتر نبود... » (۳۸۸) و زمانی میرسد که ژنرال لون یعنی « بیرحم‌ترین جلاد ویتنام مردی است نجیب و درست . آنقدر نجیب و درست که دیگر بنظر زشت نمی‌آید و حتی در لحظه‌ای هم زیبا می‌نماید » (۳۸۹) و بعد هم معلم اخلاقش می‌کند و برایش فلسفه می‌آفریند . کاری که برای « زوریتان » دلال آمریکائی می‌کند . یعنی مدیر اردوگاه‌های کار اجباری را معتقد به دموکراسی و آزادی و ... مینمایاند (۳۱۱) . و شگفت نیست که در عین تبریئه کردن امثال ژنرال لون و زوریتان مستشار ، کسی مانند « نگوین وان‌سام » ، قهرمان آزادیخواهی ویتنام ، را آنارشیزم معرفی می‌کند و در جایی که اصلاً هیچ دخلی ندارد ناگهان نام او را می‌برد و تخطئه‌اش می‌کند (۲۷۷) .

خصوصیت خطرناك دیگر کتاب که از دو خصوصیت قبلی ناشی میشود تناقض ها یعنی ضد و نقیض گویی های بی حساب کتاب است که در اینجاست به يك مورد از آنها یعنی قهرمانی اشاره می‌کنیم . به این معنی که مثلاً يك جا بی نهایت از « قهرمانی » ستایش می‌کند و مدعی میشود که « هیچکس نمیتواند در برابر قهرمانی بدون واکنش بماند . و مرکز اصلی قهرمانی « جنگ » است » (۹۴) که این نه تنها نادرست بلکه مغرضانه ، احساساتی ، شخصی و گمراه کننده است ، بویژه که بفاصله چند صفحه (۱۰۰) قهرمانی را تخطئه می‌کند و حتی آن را ناشی از حماقت میدانند (۱۰۲) و درست در همین جا مخاطب به همه قهرمانان ، فصانوردان ، و انسان ها فریاد برمی‌آورد که : « عنوان قهرمان از آن شمانیست . قهرمان ویت کنگی است با پایهای برهنه که برای « رؤیاهای و هدف های خود می‌جنگد » (۱۰۳) و نتیجه اینکه اولاً « ویت کنگ » احمق

است و ثانیاً اصولی نیست بلکه بنده‌ی خواب و خیال است و شاید تلویحاً بوسی
اینکه بیهودی خواب پیروزی را می‌بیند.

کتابی پر از نقص

اما قضیه جهات دیگری هم دارد. برای نمونه جنبه‌های حقوقی - قضایی
و نظامی - جنگی و تاریخی - جغرافیایی آن را می‌گوییم . . .
مبنای جنبه حقوقی - قضایی جنگ کنونی ویتنام را قرار داد ۱۹۵۴ ژنو
باید گرفت که نتیجه نیمه نهایی جنگ‌های استعماری فرانسه در هند و
چین و شکست رسوایی آور آن در « دین بین فو » بود . . . بموجب این
قرارداد که آمریکا از پیوستن به آن و امضای آن خودداری ورزید همه نیروهای
خارجی باید هند و چین را ترک کنند ، چند کشور مستقل آن (ویتنام - کامبوج ،
لائوس) به رسمیت شناخته شوند و وسایل وحدت دو بخش شمالی و جنوبی
ویتنام فراهم شود .

اما می‌بینیم که در کتاب ۴۳۰ صفحه‌ی خانم فالاجی هیچ اشاره‌ی به این
« رویداد » که در واقع پایان حکومت استعماری فرانسه در هند و چین و در عین
حال سر آغاز نفوذ و مداخله استعماری آمریکاست نشده است . در حقیقت این
کتاب می‌توانست فرصت مناسبی باشد برای پرداختن به یکی از زشت‌ترین
خصوصیات جهان قرن نوزدهم و قرن بیستم یعنی استعمار و استعمار نو . و
حال آنکه چیزی که خانم در این جنگ نمی‌بیند یا نمی‌تواند ببیند یا نباید ببیند
همانا مسئله استعمار است . در واقع بر اساس قرارداد ژنو . ملت ویتنام حق
دارد بی‌دخالت خارجی سرنوشت و راه خود را تعیین بکند و طبیعی است که
برای احقاق و اجرای این حق هر کاری صلاح و لازم بدانند بکند و مثلاً
بجنگد.

اما برای امپریالیسم جهانی و ژاندارم بین‌المللی ، دفاع يك ملت از حقوق
حقه ، حاکمیت میاسی و تمامیت ارضی کشور خود در حد کفر و زندقه است

زیرا مطامع و منابع استعماری آن را به خطر می اندازد و ناگزیر بهر بهانه بی مثلاً سرکوبی کمونیسم - آن کشور را عرضی تاخت و تازهای ستمگرانه و وحشیانه خود می کند ، مردم آنجا را از دم گلوله می گذرانند ، خاک آنجا را با بمب زیر و رو و ویرانه می کند ، همه حقوق و اصول انسانی را زیر پا می گذارد و بعد که صدای مردم جهان در آمد امثال خانم فالاجی را به آنجاها می فرستد تا فلان خلبان زن ندیده و بهمان سرباز محرومیت کشیده و فلان خبرنگار بلا رسیده را قانع بکند و بعد هم سفرنامه بی این چنینی بنویسد و همه جنایات وحشی جناب ژاندارم بین المللی را توجیه بکند .

و اما جنبه نظامی - جنگی قضیه این است که اولاً و اصلاً در جنگ حلوا تقسیم نمی کنند . جنگ ، آنهم جنگ های امروزی با اینهمه سلاح های تازه بی که دانشمندان و کارخانه های زرادخانه های همان ژاندارم بین المللی اختراع و تولید می کنند یعنی مرگ ، خواری ، نابودی ، خونریزی ، بی خانمانی ، فقر ، جهل ، فحشاء ، فساد ، دیوانگی ، بیماری ... و انگهی جنگ و بتنام ، جنگ مردم بی چیز نهی دست میهن پرستی است که علیه استعمار ، امپریالیسم ، حکومت و تسلط و مداخله بیگانه ، زورگویی ، دیکتاتوری ... و برای دفاع از حقوق ، ناموس ، میهن ، فرهنگ ، استقلال و آزادی خود می جنگیدن حق مردم و بتنام است و امپریالیسم من غیر حق به آنجا رفته است . جنگ و بتنام ، جنگ داد علیه بیداد و جنگ فرشته با اهریمن است . در حالی که خانم « فالاجی » در پرده و با زیرک نمایی ، درست خلاف این را می خواهد نشان بدهد .

اومی گوید : « خیلی سخت است و از آن سخت تر این است که قبول کنیم ویت کنگ ها چنین کاری کرده باشند . با وجود این آنها آنچنان که ما فکر می کنیم قهرمانان عدالت و آزادی نیستند . دردناک است و از آن دردناک تر این است که بدانیم آنها بهتر از دیگران نیستند . آنها هم مثل دیگران حیواناتی بیش نیستند و « لون » هم با وجود تمام کارهایش از دیگران گناهکار تر نیست ... (۳۱۵)

و دیگر اینکه جنگیدن و پایداری آن مردم با دست خالی در برابر ارتشی منظم و مجهز و نیروهای زمینی و هوایی و دریایی و جاسوسی و چریکی بزرگترین کشور جهان و هم پیمانانش و با آنهمه انواع سلاح‌های خودکار . الکترونیکی ، هدایت شونده ، سمی ، آتش‌زا ، شیمیایی و با وجود فرو ریخته شدن میلیون‌ها تن بمب در آن سرزمین ، حماسه است . حماسه‌ی همه بشریت در همه قرون و اعصار ، چیزی خیلی آن سوتر از حد ستایش . اما اگر کسی ، یعنی خانم فالاجی نسامی بیاید و این جنگ ، این پایداری و این بزرگترین حماسه را تخطئه بکند چه باید گفت ؟ و چه نامی بکارش باید داد ؟ و اما جنبه تاریخی-جغرافیائی قضیه این است که ویتنام پیش از آنکه جولانگاه کشتارهای آمریکایی باشد پهنه استعمار قرون وسطایی فرانسه بوده و پیش از آن همواره در تیررس تهاجم‌های توسعه‌جویانه امپراطوران چین قرار داشته و دریا نوردان آزمند اروپائی و آسیائی و آفریقائی از دیرباز به آن چشم طمع دوخته بودند و این بدان معنی است که ملت شبه جزیره‌ی هندوچین در طول تاریخ خود يك لحظه نفس آسوده نکشیده و همواره عرصه اغراض بیگانگان ماجراجو و سود طلب بوده است . خانم فالاجی چنان ابتدا بساکن به آن می‌پردازد که گویی ویتنام همان روز پیش از رفتن او به آنجا پدید آمده است . نه تاریخی داشته ، نه فرهنگی و نه مردمی . یا اگر مردمی داشته وحشی بوده‌اند (که به میان کشیدن موضوع «مردم کوهستان» در صفحه ۳۵۶ برای بیان همین منظور سرپوشیده است ، او در اینجا مردم ویتنام را با کمال صراحت «وحشی» خوانده است) . آخر کسی که می‌آید اینهمه دراز درباره رویداد جنگ ویتنام حرف می‌زند دست کم باید از سابقه آن آگاه باشد ، دلایل و انگیزه‌های آن را بشناسد و بشناساند ، موضوع را قبال دست کم برای خودش روشن بکند ... و بعد به حاشیه مطلب بپردازد .

اوج دروغ‌پردازی

اما قضیه جهات دیگری هم دارد . مثلاً آنچه در باره شعرگویی سربلزان

ویتنام شمالی و رزمندگان انقلابی ویتنام جنوبی و یادداشت نویسی های روزانه-
شان می نویسد کذب محض است. زیرا کسی که در آن شرایط دشوار و با آن
سری کاری جنگ می کند نه وقت یادداشت نویسی دارد و نه حال و حوصله آن
را و نه طبیعت جنگ چنین اجازه یی می دهد، یادداشت نویسی به آن شکلی که
این خانم ارائه می دهد تنها کار و خاص دو دسته است: مسافران یا جهانگردان
و زندانیان ابد یا شبه ابد. و بهر حال جنگ جای این حرف ها و بچه بازی ها نیست
و نبوده است و این کار هرگز و هیچ جا سابقه نداشته است.

و انگهی اگر وجود چنین یادداشت هایی راست باشد بدیهی است که ساخته
و پرداخته ی مغز مأموران «سیا» هستند که آنها را برای تضعیف روحیه ی رزمندگان
و مردم آزادیخواه ویتنام و هندوچین و دیگر انقلابی ها و مردم جهان می سازند
و گر نه دلیل ندارد که این یادداشت ها بیدرنگ پس از کشته شدن فلان ویتنامی
به دست سربازان آمریکائی بیفتد و بی درنگ به انگلیسی برگردانده شود.
گویی سربازان آمریکائی ویتنامی ها را برای به دست آوردن همین یادداشت
ها میکشند و گویی آمریکایی ها هیچ کار دیگری ندارند جز اینکه این یادداشت
ها را پیدا کنند و به انگلیسی برگردانند تا بطور تصادفی (۱) یکی دوتا از آنها
در سر راه و دسترس خانم فالاجی قرار گرفته شوند. گذشته از این ها در «قلابی»
بودن این یادداشت ها همین بس که آن «ویت کنگ ناشناس» خانم فالاجی روز
چهارم مه (۱۷۸) برای رفتن به جنگ راه می افتد و روز هشتم مه «شش روز است
که راه می رود» (۱۸۰) که این اولای یعنی نشان دادن سختی جنگ و ثانیاً اینکه
خاطرات، حقیقتی هستند. آنقدر حقیقتی که آن «ویت گنگ ناشناس» که
بهمان واسطه سختی جنگ حسابش ضعیف شده و آنقدر درد و رنج کشیده
که پنج روز نشده رانش روز حساب می کند و اتفاقاً همین اشتباه ظاهر آتصادفی
شگرد اصلی کار خود خانم یا هر کس دیگری است که این داستان را اختراع
کرده و یادداشت ها را نوشته است.

او خواسته است به این ترتیب قضیه را حقیقی بنمایاند زیرا يك « ویت کنگ ناشناس » ممکن است اشتباه بکند ، بویژه اگر بکاری کشانده شده باشد که بنا به ادعای خانم فالاجی هیچ علاقه‌ای به آن ندارد ، اماریک روشفکر سفیدپوست اروپایی یا آمریکایی هرگز اشتباه نمی‌کند .

وجه اشتباهی بدتر از اینکه در همان توضیحی که پیش از نوشتن یادداشت می‌دهد آن را متعلق به يك نفر « اهل ویتنام شمالی » می‌داند که از راه لاوس به جنوب رفته ، جوان بوده و شاید شیمیدان یا تکنیسین ... (۱۷۶) اما بلافاصله پس از معرفی و اظهار نظر ، یادداشت‌ها را زیر نام « خاطرات ویت کنگ ناشناس » ارائه می‌دهد . حرفی که در دو صفحه پیش‌تر از آن هم (۱۷۴) زده است و تعجب آور این است که چگونه خانم خبرنگار فاضل دانشمندی مثل فالاجی که نزدیک يك سال عمر خود را در جنوب ویتنام و میان ویتنامی‌ها گذرانده است هنوز نمی‌داند که « ویت کنگ » یعنی ویتنامی جنگجوی ضد دولتی جنوب ویتنام نه شمال !

اما قضیه خنده‌دار این است که لحن ونچوا و محتوای آنچه در یادداشت نامه‌های ویتنامی‌ها دیده میشود یعنی انشای آنها همان انشای معمول خانم فالاجی است . آیا خانم در ترجمه این یادداشت‌ها يك ذره هم زیر تأثیر « سبک » آنها قرار نگرفته و همه را بر اساس شیوه خود برگردانده است ؟ آیا وقتی « ویت کنگ ناشناس » خانم فالاجی می‌نویسد : « ... دفترم ... الان همه چیز را برایت تعریف خواهم کرد ! » (۱۸۸) همان چیزی نیست که خود خانم در همان آغاز کتاب گفته ... با خودم قرار می‌گذارم که این گسیخ‌نگی دنیا را برای تو « الیزابتا » و برای دیگران تعریف کنم » (۶) ؟ چیزی که در آخرهای کتاب يك بار دیگر تکرار می‌کند : « بیا الیزابتا ، بهر حال من قصه‌ها را برایت تعریف خواهم کرد . » (۴۰۲)

همین مطالب در باره آنچه که خانم فالاجی در زمینه شعر گویی جنگجویان

ویتنامی می‌بافد. صادق هستند. البته شکی نیست که شعر «غریزی» بشر است، با عبارت دیگر انسان ذاتاً شاعر است. در سوروسوک، در ماتم و شادی، در زایمان و مرگ، در بیکاری و خلاصه در هر وضع و حالتی با اختیار یا بی اختیار شعر می‌خواند. این هم مسلم است که شعر با احساس و حساسیت رابطه‌ی مستقیم دارد، و این ثابت است که درد و رنج و سوک و ماتم حساسیت می‌آفرینند؛ و در نتیجه انسان در این حالات شاعرانه تر می‌اندیشد و رفتار می‌کند. اما فراموش نباید کرد که جنگ، وحشیانه خونریزمرگباری چون جنگ ویتنام این حرف‌ها سرش نمی‌شود و آنچه در آن مهم است حفظ جان است. البته ممکن است جنگجو، گهگاهی زمزمه‌یی هم سر بدهد یا ترانه‌یی در کین خواهی و نفرین دشمن و آرزوی آزادی بسراید، اما دیگر دلیل نمی‌شود که همانطور که خانم فالاجی می‌خواهد نشان بدهد، همهٔ عمر شعر بگوید.

تخطئه و بدآموزی

خانم، صرف نظر از دسته گل هایی که در مورد شعر گویی و یادداشت نویسی رزمندگان ویتنامی به آب داده است در مورد ناکتیک و برنامه ریزی و استراتژی جنگی آن ها هم دسته گل به آب می‌دهد. مثلاً يك جا که از وقایع اوایل فوریهٔ ۱۹۶۸ گفتگو می‌کند و برای نشان دادن نیرنگ بازی ویتنامی‌ها مقدمه چینی های شاعرانه می‌کند داستان حملهٔ دقیق و حساب شدهٔ آن ها را به شهر سایگون باز می‌نویسد و به آنجا می‌رسد که: « تقریباً همه در کارشان شکست خوردند چون از ده آمده بودند [و این اشاره غیر مستقیمی است به اینکه پس ثوری مائو هم مبنی بر بسیج روستا علیه شهر و تصرف شهر از راه روستا نادرست است!] ... آنها فقط يك کار بلد بودند. بمیرند. همین. حتی نمی‌دانستند که در مرکز شهر خانه‌های مردم راحت و ثروتمند و موافق آمریکائی ها وجود دارد

و البته ساکنین آن خاله‌ها هم چندان اشتیاقی به کمک به ویت کنگ‌ها ندارند» (۱۵۲)

این یعنی اینکه در میان آن ده هزار نفر «دهانی» چهار تا «شهری» که عقلشان بجایی برسد و راه و چاه را بشناسند نبوده و همه را به امان خدا به دم مرگ داده بودند. گویی يك کله گوسفند بوده‌اند که صبح از خانه‌های روستا برای چرا در دشت و بیابان بیرون رفته بودند و حتی يك شبان هم همراهشان نرفته بوده است!

وقتی می‌گویم سراسر کتاب پر از ضد و نقیض گویی است به این دلیل است که واقعاً چیزی جز ضد و نقیض در آن پیدا نمیشود. مثلاً بفاصله چند صفحه از گزارش این «دیوانگی» و بتنامی‌ها و فرستادن دهانی‌های ندید بدید و ساده و چشم و گوش بسته به جنگ شهری‌های متمدن و آگاه و مسلح و مجهز و مرفه دوباره به همان مساله می‌پردازد و ضمن گزارش چگونگی رخنه و نفوذ آنها به شهر و رفتار وحشت‌زای پلیس سایگون با آنها مینویسد: «بچه‌ها را از الك رد می‌کنند چون می‌دانند. بچه‌ها را که مهمی در نبرد داشته‌اند ... هر کس بچه‌ای را لو و تحویل می‌داد تا يك میلیون پیاستمر جایزه می‌گرفت ولی هیچکس چنین کاری نکرد.» (۱۶۸) و اکنون این سؤال پیش می‌آید که اولاً چطور بچه‌های آن دهانی‌ها اینهمه سرشان می‌شد اما خودشان چیزی سرشان نمی‌شد؟ و ثانیاً با آن نفرتی که شهری‌ها از افراد جبهه آزادبخش ملی داشتند و با وجود آن جایزه هنگفت چرا هیچکس حاضر نشد یکی از بچه‌ها را معرفی بکند؟

يك معنای دیگر این بسیج ده هزار نفر «دهانی» (توسط خانم فالاجی!) برای حمله به «شهر» این است که و بتنامی‌ها نا آگاهانه به جنگ برده می‌شوند، زیرا عقلشان نمی‌رسد، از زندگی چیزی نمی‌فهمند، ساده‌اند، رهبران‌شان شاید آن‌ها را به نام‌ها و بهانه‌های دیگر گرد می‌آورند نه بعنوان جنگ، و بعد آن‌ها را نسنجیده و نیازموده و شتابزده به میدان می‌فرستند ...

یعنی رفتاری که دولت نمی‌تواند با «شه‌رنشینان» بکند ، که یعنی «شهری» سرش زیر بار این زورها نمی‌رود ...

و تخطئه همچنان ادامه دارد . اصلا کتاب برای تخطئه نوشته شده است مثل جایی که از اردوگاه زندانیان گفتگومی کند که حتی «مارسل» را «باوجود داشتن عقاید مارکسیستی معتقدمی کند به اینکه «مردم آنقدر از جنگ خسته شده‌اند که دیگر طرف هیچکس نیستند و حتی نفرت هم آنها را به جنبش نمی‌آورد» (۱۶۴) به عقیده خانم فالاجی آقای مارسل مارکسیست در اینجا «درست می‌گوید» و این تنها موردی است در سراسر کتاب که يك مارکسیست درست گفته است . بگذریم از اینکه خانم فالاجی فراموش می‌کند که آن مردم خسته باکسانی مثل ژنرال «کی» و ژنرال «لون» طرفند و از دست آنها جان به لبشان رسیده است .

فرب و غرض

کتاب همچنین اینجا و آنجا آکنده از پیش‌داوری است درباره «تری کانک» رهبر بودائی‌ان (۱۰۴) ، ژنرال لون رئیس پلیس سایگون ، بودائی‌ان ، مغز يك سرباز از جنگ بازگشته و سنجش آن با مغز دکتر مارتین لوتر کینگ (۲۸۹) رهبر رزمندگان سیا ، آمریکائی و ...

گاهی نیز آنچه می‌گوید درست ، اما گمراه‌کننده و غیر انسانی است : « من فقط سرگرم آن بودم که دعا کنم اندی [خلبان بمب انداز آمریکایی] کارش را با موفقیت تمام کند ، بکشد و کشته نشود . دیگر وقتی برای گریستن برای آنها [ویتنامی‌ها] را نداشتم و نه میلش را ... » (۱۲۱) و راستی این است که هیچکس از خانم نخواسته برای «آنها» گریه بکند . اما همه حق داریم این سؤال را بکنیم که حال که چنین است اصلا چرا به آنها رفته است ؟ ... سئوالی که می‌توان و باید از آمریکائی‌ها هم کرد . سئوالی که باید تنها موضوع کتاب می‌بود ، اما گویی بهیچوجه از خاطر خطیر خانم وقایع نگاری نظیر قرن ما نگذشته است (!)

اما خانم به این ها قناعت نمی کند و برای شکار به کوه «مائو» هم میرود :
«خنده ام می گیرد وقتی می شنوم که مائوتسه تونگ می گوید : «جنگ غیراژ با جنگ
از بین نمی رود . و کسی که تفنگ را دوست نمی دارد مجبور است آنرا بردارد
» برای اینکه طوری این جملات را می گوید مثل اینکه چیز تازه ای کشف
کرده است . هزاران سال است بشر این جمله را تکرار می کند...» (۲۴۲)

و به این هم نمی سازد و باز نیش می زند : « و البته این جیرجیرک ها با
«ب-۴۰» هایشان بازی نمی کنند بلکه در نهایت توافق يك هدف را دنبال میکنند.
تکه تکه کردن سایگون ! بدون آنکه اهمیتی بر اعتصاب این شاگردان و لگزد
بورژوازی مائوئیست اروپا بدهند ...» (۲۹۷) و راستش این است که اگر سراسر
کتاب خانم به «کتاب سرخ مائو» تبدیل میشد و حاوی این دو جمله که البته نظیر
بسیار دارد - بود برای نشان دادن ماهیت خانم فلاچی و «مأموریتی» که داشته
است و دارد کفایت می کرد . و همین دو جمله برای از اشتباه در آوردن همه
آنهايي که - نا آگاهانه - از این کتاب دفاع کرده اند و می کنند کافی است.
مادر این جایی هیچ توضیح و تحشیه یی این سوال را مطرح می کنیم که چرا
خانم نویسنده ناگهان و ابتدا بساکن و بی مقدمه به مائو میپردازد و پای مائو را
میگیرد؟ آیا این کار چیزی جز تخطئه است و می تواند چیزی جز دستوری و
فرمایشی باشد ؟

در واقع بسیاری از حرف ها و ادعاهای خانم اصلا نادرست و فریبکارانه و
مفرضانه اند . مثل آنجائی که از جنگ حرف میزند : «هر چه بیشتر در جنگ کشته بینیم
بیشتر به جنگیدن تشویق می شویم . این هم یکی از اسرار روح بشر است . اگر
موافق نیستند بگوئید بینم وقتی در کشوری دست دزد ها را قطع میکنند چرا تعداد
دزدان در آن کشور بیش از هر جای دیگر است ؟ همیشه هم اوضاع همینطور
بوده ، بشر عوض نمی شود ...» (۲۴۲)

و پاسخ این است که اولاً این «عضوبی» در برابر جرم جز در یکی دو کشور عرب (و به تازگی در جمهوری آفریقای مرکزی) اعمال نمیشود. ثانیاً در همین یکی دو کشور مانند عربستان، واقعاً جرم روی نمی‌دهد و کشور دست کم از لحاظ دزدی، در نهایت امن و امان است. ثالثاً خانم فالاجی که به این کشور ها نرفته و از نزدیک شاهد اجرای مقررات و زندگی اجتماعی آنها نبوده است حق ندارد در باره آنها داوری کند و رأی بدهد.

آنجا هم که از علاقه خود به «شاهد بحث و جدال جبهه ملی آزادبخش ویتنام جنوبی با مقامات هانوی بودن» و اینکه «به یکدیگر علاقه‌ای هم ندارند» حرف می‌زنند و از قول «فیلکس» می‌نویسد: «جبهه آزادی ملی به قدرت هانوی شک دارد و هانوی هم آنها را قبول ندارد... ویتنام شمالی هابه ویت کنگ ها اطمینان ندارند تا آنها را وارد ارتش کنند فقط در یک مورد از آنها استفاده می‌کنند و آن هم جانبازی است. حتی آن ها را بعنوان سیاستمدار هم قبول ندارند. حتی به صلح فوری هم علاقه ندارند. میدانی، مدارك این حرف های مرا ثابت کرده‌اند» (۲-۳۲۱) دروغ می‌گوید. بعد هم مدرکی ارائه می‌دهد که هیچ چیز را ثابت نمیکند بگلویم از اینکه این به اصطلاح مدرك يك نامه ساختگی است... و نقطه مگر چگونه است؟ مگر جز این هاست؟ بگذریم از اینکه خانم دیگر توضیح نمی‌دهد که او با آقای فیلکس چگونه از دیدگاه هانوی و طرز فکر آن آگاه شده‌اند؟

کمی دورتر هم که افراد جبهه آزادبخش ملی را متهم به بدجنسی و تشبه مردم می‌کند در زبان‌شان می‌کارد که «هوشی مینه» را نمی‌شناسند و به آنها نگفته‌اند او کیست (۳۵۳) مگر جز تخطئه و بدجنسی و دروغ‌پرازی است؟ و مگر نمی‌بینیم که چقدر و در چند جا تلاش کرده‌است ثابت بکند که ویتنامی‌های ضد دولتی نیز نگ بازند؟ (۱۴۸)

اداهای روشنفکرانه

اما خنده دارتر از همه این‌ها که بصورت یکی از خصوصیات کتاب
بچشم می‌خورد این است که خانم ، مکرر اداهای بیجای روشنفکر مآبانه و در
عین حال ریاکارانه و مغرضانه درآورده است که در اینجا بی هیچ توضیح
اضافی نمونه‌هایی از آن آورده می‌شود :

- وداع ، کان من : آخ که چقدر از شما اهریالیست‌های آمریکائی
متنفرم ...! (۱۸۹).

- این چه زندگی است که ما داریم ؟ چقدر عشق به وطن گران تمام
می‌شود ...! (۱۹۳)

- وقتی جنگ را بشناسیم : گریستن کار آسانی نخواهد بود . (۲۰۰)

- اگر نمی‌جنگیدم ، مرد نبودم . فقط يك چیز لرزان و خیس بودم ...

(۲۳۸)

- ... مسخره است ، ولی نه مسخره‌تر از انسان بودن . وقتی خوب فکرش

را بکنیم انسان هم حیوان مسخره‌ای است (۲۴۲) .

- خیلی زود متوجه شدم که هر گز نمی‌توان بشر را جان‌شین خدا کرد .

* * *

و از همه این‌ها محیلا نه‌تر و شاید دستوری‌تر و سفارشی‌تر گریز زدن

مرکار علیه است به صحرای تظاهرات دانشجویان مکزیک که هیچ معلوم نیست

اصلاً چه دخلی با قضیه ویتنام دارد . جز اینکه خانم پس از مساه‌ها اقامت در

ویتنام و بقول خودش شرکت در میدان‌ها و عملیات جنگ و نظارت بر کشتارها

و قتل عام ؛ و بمباران‌ها و پلیدیها و ستمگری‌ها و دلبری‌ها و میهن پرستی‌ها

و بسیاری چیزهای دیگر هنوز معنای زندگی را نفهمیده و برای درك آن به مكزيك

می‌رود و یکباره همه چیز را می‌فهمد زیرا در مكزيك مردم هر چه نباشند دست

کم سفید پوستند و با خانم از يك نژاد و يك دين و يك خمیره اند !

راستی این همه پر چانگی در باره ویتنام و بیهودگی جنگ ، آنهم به صورت غیر واقع بینانه ، و این نتیجه گیری در « قلب آمریکا » که زرد و سیاه نیست! - چه معنایی می تواند داشته باشد؟ آیا چیزی جز تخطئه جنگ آزادی بخش ویتنام است ؟ آیا نویسنده نمی داند که خود او مهره ی گمراه گمراه کننده یی در دست استعمار جهانی و در خدمت آن است ؟ او که در همه ی عمر خود ده تن از افراد « جبهه » را ندیده و همه ی مدتی را که در ویتنام به سر برده با کشیش و سرباز و گره بان و افسر و خبرنگار و سیاستمدار و بازرگان و دلال اروپایی و آمریکائی و ژنرال سایگونی گذرانده است بچه جرأت به خود حق می دهد در باره ویتنام و افراد جبهه حرف بزند و دآوری بکند؟ و با این شرایط آیا میتوان قلمفرسایی او را تصادفی یا ناشی از ذوق خبرنگاری و نویسندگی دانست ؟ و آیا میتوان باور کرد که این جمله : « ... هر نیرتفنگ چقدر برای آمریکایی ها خرج برداشته ؟ نصف میلیون ، يك میلیون ؟ آه که این آمریکائی ها چقدر پولدار هستند : من هرگز در جنگ آمریکایی ها شرکت نخواهم کرد » تصادفی در همان آغاز کتاب (۲۹) آمده باشد ؟

درست است که در کتاب جمله هایی مانند : « خوب مردن ، بهتر از بد زندگی کردن است » (۹۹) فراوانند . اما این ها همه شعار و کلمات قصارند و از جمله همان ادا های روشنفکر مآبانیه یی که پیشتر از این گفتیم : شاید هم بتوان با این کلمات قصار راهبه ها و خواهران مقدس و پدران روحانی آنچنانی را فریب داد و سرگرم کرد؛ اما در ویتنام کار، بهر حال ، از خوب مردن یا بد زندگی کردن گذشته است .

گهگاهی هم اشاراتی در کتاب هست ، مثلاً اینکه : « دستگاه دولتی بوسیله آمریکایی ها اداره میشود . و همین ، اولین دلیل بدبختی ماست » (۹۷) و مانند آن

اما این ها نیز مانند دیگر گفته های خانم فالاجی اگر بی منطق و احساساتی نباشند دو هدف اصلی و عمده دارند : از يك سو «سوپاپ اطمینان»ی هستند برای دلخوشی جماعت روشنفکر - بورژوا - و این اشاره یی به سیاستی است که جای توضیحش اینجا نیست. و از دیگر سو وجود و حضور آمریکا در ویتنام را توجیه و تثبیت می کند و بر آن صحنه می گذارد . توضیح این نیز از حوصله این مقال بیرون است .

به این ترتیب لازم است که مطالعه این کتاب با نهایت آگاهی و هوشیاری و نه خالی الذهن ، انجام گیرد و خواننده فریفته ظواهر قضایا نشود و فریب نخورد .

در شأن خانم «اوربانا فالاجی» و اهمیت کتاب او و اندازه درستی آنچه نوشته است همین بس که اشتها و معروفیت خود را مدیون مصاحبه یی است که ، هنگامی که «رژی دبره» ، نویسنده متفکر مارکسیست انقلابی معروف فرانسوی در بولیوی در زندان به سر می برد ، با او انجام داد و سرو صدای فراوان در باره ی آن به راه انداخت . به این خیال که «رژی دبره» یا در زندان میبرد و با تا پایان عمر در آنجا میماند . و حال آنکه او کمی بعد آزاد شد و همه حرف های خانم را تکذیب کرد و کشف بعمل آمد که خانم فالاجی آن مصاحبه را جعل یا اختراع و سرهم بندی کرده بوده است .

نا آگاهی از زبان مادری

و اما درباره ترجمه کتاب هم - کاری که در شکل کنونی اش اصلاً نادرست بوده است - بسیار می توان نوشت که بواسطه جای فراوانی که به اصلاً کتاب داده ایم به کوتاهی برگزار می کنیم و تنها چند نکته را یاد آور میشویم :

۱- چند کلمه به شکل خارجی شان آورده شده اند و حال آنکه برابر فارسی

دارند: کارگو (۲۱) = کشتی، کشتی باری. نوکتورن (۱۴۴) = شبانه. ول
(۱۶۸) = نقش. کراک (۲۲۲) = ترق، صدا. سیوپ (۲۵۴) = نزدیک بین...

۲- برخی کلمه‌ها خوب ترجمه نشده‌اند مانند: اردوگاه مرکزی اسپران
(۱۰۸) که منظور «اردوگاه کار اجباری» است.

۳- «و» عطف یا ربط بطرز خسته کننده و بی حسابی بکاررفته است و آخر
صفحه ۱۱۱ نمونه روشن است.

۴- برخی اسم‌های خارجی بشکل نادرستی بکاررفته‌اند مانند: کانگ‌تری
(۱۵۷) که درست آن «گوانگ‌تری» است.

۵- برخی کلمه‌های فارسی بشکل نادرستی به کار رفته‌اند مانند «دوما»
و «سوما» (۳۲۲) در معنای دوم و سوم یا ثانیاً و ثالثاً.

۶- زبان ترجمه در سراسر کتاب، روبه‌مرفته، ضعیف است و در بعضی
جاها حتی تودوق می‌زند: «دیروز ژنرال لون، همیشه این ژنرال لون، دو نفر
فرستاده‌ی جبهه آزادی ملی را که طالب گفتگو با سفیر آمریکا بودند، دستگیر
کرد آندو یک پرفسور دانشگاه و معاونش بوده‌اند و اینطور که بنظر می‌رسد حتی
کمونیست هم نبوده‌اند. آنها را درست در لحظه‌ای که از در سفارت بداخل
می‌رفتند دستگیر کرد و بعد معلوم شد که سیان‌رتیب این ملاقات را داده!» (۱۲۶)
در تکمیل این بخش يك تکه واقعاً «جالب» را نباید از قلم انداخت:
«انفجار هواپیما را تکان داد ... موشك به وسط محوطه فرودگاه خورد ولی
هواپیما خیلی کم زخم برداشته. يك زخم در مخزن بتزین، یکی در پروانه،
چهار زخم در قسمت دم هواپیما ... (۸-۲۵۷).

با وجود این ما بی‌هیچ گفتگویی از «ترجمه» کتاب می‌گذریم ولی این را
می‌گویم که نا آگاهی از زبان مادری و خرابکاری در آن و زیر تأثیر زبان اصلی
کتابی که ترجمه می‌کنیم قرار گرفتن، حد و حسابی دارد.

از ده و ده دقیقه

تا

ده و نیم

فریدون تنکابنی

زنگ که خورد، دوسه تا صدا توی کلاس بلند شد :

« آقا، زنگ خورد. »

« شنیدم، کر که نیستم. »

اما پنج شش نفر بی تکلیف بلند شده بودند و بقیه هم داشتند کتاب و دفترشان را جمع میکردند. ناچار، پرویز هم جمله اش را نیمه تمام گذاشت و راه افتاد به طرف دفتر، صحنه ای که نمایشنامه ای تکراری هر روز در آن بازی میشد. پرویز، دانشجوی دانش سرای عالی. مثل چندین دانشجوی دیگر، هفته ای پنج شش ساعت، در این دبیرستان درس میداد. دبیرستانی که بزرگ و شلوغ و بی نظم و ولنگ و واز بود. و فقیرانه. دبیرستانی که هم و غم دبیرانش تنها این بود که زودتر به دفتر برسند تا صندلی برای نشستن گیر بیاورند. آن ها که کمی دیر میرسیدند ناچار بودند سرپا بایستند. بگذریم از دانشجویان که همیشه سرپا می ایستادند در گوشه ای. و خرج شان را از دبیران رسمی سوا میکردند. و حرف شان هم حرف دیگری بود. و زنگ تفریح برایشان برآستی تفریح داشت. درست مثل این که توی یکی از تماشاخانه های لاله زار پا گذاشته باشند. مفت و مجانی.

پرویز سر کلاس که بود. با خود می گفت: « معلم می شوم. راه خدمت همین است :

تنها کاری که می توانم بکنم همین است. برای این بدبخت ها ، این محرومها ، این برادران کوچک بیچاره ام که این اندازه دوست شان دارم .»

اما نوی دفتر ، در پایان ساعت تفریح ، حرف دیگری می زد :

«- تعهدم را لغو می کنم. هر جور شده تعهدم را لغو میکنم .معلم بشوم ؟

خودم را بشکل این ها در بیاورم ؟ محال است .»

نمایش شروع شده بود .

« - سلام عرض کردم ، جناب رئیس . حال شما چطوره ؟ حال دوستان

چطوره ؟ اوضاع رزق و روزی در چه حاله ؟ سر جدت دعا کن به تیکه ای برای

ما جور بشه .»

« - باز شروع کردی ؟ شوخی شوخی ، با جد ما هم شوخی ؟»

« - مگه ما چی گفتیم . جناب رئیس. دعا کن به تیکه نون به ما برسه .»

از این تغییر زیر کانه سخن همه خندیدند . این آقای ابطحی بود : مردی

نسبتاً جوان و تقریباً چاق و تا حدودی تروتمیز و خوش لباس. دست راستش را

مشت می کرد و برابر شکمش می گرفت : در حالی که شست او بطرف شکم

بود ، بعد از هر جمله ، مشت را روبه جلو حرکت مختصری می داد .

و این علامت خفیف ولی آشکار ، به جمله های ظاهرراً معمولی و

معصومانه اش مفهوم شیطنت آمیزی می داد که همه ی معلم ها را به خنده

می انداخت .

در باز شد و آقای امیدوار در حالی که پنج شش شاگرد دور و برش

آویزان بودند ، وارد شد . مدیر از پشت میز ریاست ، داد کشید :

برو بیرون در را ببند!

شاگرد همام است هارا کیسه کردند بیرون دویدند. آقای امیدوار که هیكلش دو

برابر آقای ابطحی بود ، وکت وشلوارش بتتش زار میزد و یقه چرك پیراهنش برگشته

بود ، دست ها را روی شکم گذاشت و به رئیس و يك يك همكاران سر خم کرد :

«سلام عرض کردم . حال مبارك خوبه ؟ وجود مبارك كسالتى نداره ؟»

آقاى ابطحى شروع كرد :

«- به به ، شير بيشه دبيرستان وارد شد . گرد ميدان دلاور دوران وارد شد
مرد به اين ميگويند . يك تنه با صد نفر حريف است . از پس صد نفر بر مى آيد.»
و باز به دست راستش حركت خفيفى داد .

«- باز شروع كردى ؟ هنوز دست از سرماور نداشته اى ؟ قرار بود بگردي
تو فاميل يه بيوه پولدار وجيه براى ما پيدا كنى . اين كار رو نكردى . پس دست
از سرماور بردار ديگر .»

«- نوكرتم . چاكرتم . مخلصتم . يه هواخواه دارى اونم منم . بيوه چيه .
بگو دختر . خودم . برات ...»

و باز دست راستش را حركت داد . معلم ها زدند زير خنده و او گفت :
«- جناب رئيس . من پيشهاد مى كنم مجسمه آقاى اميدوار را از طلا بريزيم
و بلالاي سر در مدرسه نصب كنيم كه از دور ديده بشه .»
«- در حالى كه فولكس واگن تورو بلند كرده .»

«- آخ گفتى . قربان دهنتم . يك روز داشتم تو خيابان مى رفتم ، يكدفعه
ديدم من و فولكس رفتيم هوا . حالا نچرخ كى بچرخ . وقتى گذاشت مان زمين
ديدم آقاى اميدوار است . من و فولكس را با هم بلند كرده بود . مثل شير ،
مثل هر كول . نه ، بگو مثل اطلس كه دنيا را به دوش كشيده ... خلاصه نزديك
بودم ما را از جريان بندازه ، بس كه ترسيدم .»

و باز دست راستش را مختصرى تكان داد . رئيس گفت :

«- اين هم مثل چاخان هاى آقاى زنجانى بود . راستى كو ؟»
«- اونجاست ، اونجا نشسته .»

«- چرا امروز ساكت صامتى ؟ حالندارى ؟»

«- نه ، اوقاتش تلخه ، مى خواسته بره حموم نشده .»

آقای ابطحی گفت :

«- بینم ، مگر خبری بوده ؟»

و باز دست راستش را تکان داد . معلم ها خندیدند . آن که کنار آقای

زنجانی نشسته بود ، گفت :

«- نه ، آب گرم کن شان خراب شده . جریان را بگو.»

آقای زنجانی گفت :

«- آخه من نمی دونم این مادر سگ ها چی می سازند ! دیروز صبح آب

گرم کن را روشن کرده ام . می سوزه گرگر . صدامی ده هوهو . خیال میکنی آتیش

گرفته . امروز صبح خواستم برم حموم . آبش بود یخ یخ .»

معلم ها مدتی بود می خندیدند . یکی گفت :

«- یخ یخ ؟»

«بله یخ یخ.»

«- یه ذره هم گرم نشده بود؟»

«نه.»

«- گرگر می سوخت؟»

«- گرگر.»

«- هوهو صدا میکرد؟»

«هوهو.»

«- اون وقت آبش بود یخ یخ؟»

«یخ یخ.»

معلم ها از خنده پیچ و تاب می خوردند.

«- پس اون دیوئی که می گن بایه شمع حمامی را گرم می کرد ،

کجاست؟»

رئیس گفت :

« دست وردار آقای زنجانی ، این هم مثل قصه توئه ؟! »
همه خندیدند . گویا همه داستان توت را می دانستند . با این همه
آن که کنار آقای زنجانی نشسته بود ، بی درنگ شروع کرد :

« - می گفت يك دفعه میدان خراسان معلم بودم . می دانید که آنجا چه
شاگردهای شری دارد . زمستان بود و برف حیاط مدرسه را پوشانده بود : يك
درخت توت هم وسط حیاط بود . ما داشتیم سر کلاس درس می دادیم . اما
شاگردها حواس شان به درخت توت بود . تا يك توت از درخت می افتاد از
پنجره شیرجه می رفتند روی برف ها و توت را از دست هم میقاییدند .
صدای خنده معلم ها بلند بود . گوینده صدا را بلندتر کرد :

« - گفتم پدر بیامرز ، اگر برف رو زمین بود ، توت چی بود ؟ اگر
توت به درخت بود ، برف رو زمین چکار می کرد ؟ »

صدای قهقهه معلم ها بلندتر شد . دانشجوها از آن سر دفتر ها جو و واج
به این آدم های گنده و جدی ، نگاه می کردند و متعجب بودند که به چه
می خندند .

رئیس گفت :

« - زگیل را بگو . »

« - می گفت پشت دستم زگیل در آورده بود این هوا . بعد دست چپش را
نیم متر بالاتر از دست راستش می گرفت . می گفتم پدر بیامرز ، این چه زگیلیه ؟
این که از کله تو هم گنده تره ؟ »

صدای خنده داشت سقف دفتر را از جا می کند . دانشجوها ساکت شده
بودند و حلقه گفت و گو شان را به هم زده بودند و در يك صف ایستاده بودند .
و به این آدم های گنده جدی ، نگاه می کردند . با بسیاری تحیر و اندکی تنفر . بار
دیگر ، رئیس گفت :

« - خواب پشت فرمان را بگو ! »

پیش از این که گوینده شروع کند ، معلم ها غرق در خنده بودند . باین همه او شروع کرد :

« - می گفت چند سال پیش فولکس داشتم ، شب از جاده هزار میرفتم . بعد از آب علی خوابم برد . پشت فرمان خوابم برد . بیدار که شدم دیدم دوازده فرسخ در خواب رانندگی کرده ام . گفتم پسر آمرزیده ! جاده هزار ، اون هم بعد از آب علی ؛ مردم روز روشن با چشم باز می افتند تو دره ، تو شب تار پک ؛ در عالم خواب ، دوازده فرسخ رفته ای ؟ صحیح و سالم ؟ »
صدای خنده که فروکش کرد ، آقای ابطیحی گفت :
« - حکایت اون دو نفره که خواستند دروغ بگویند .

اولی گفت بابام لکوموتیوچی بود . یک دفعه که داشت می رفت دید خط بریده . دنده هوا گرفت . دوازده کیلومتر بعد که خط دو باره سر جاش بود ، آمد پایین .

دومی گفت : مادرم مرا بجای این که از جلوزاد ، از عقب زائیده .
اولی گفت : آخه چطور ممکنه ؟

دومی گفت : پدر ناخوش فلان فلان شده ، من دوازده کیلومتر دروغ تو رو باور کردم ، تو نمی خواهی چهار انگشت دروغ مرا باور کنی ؟ ! »
ناظم که در را باز کرد ، دفتر از صدای خنده می لرزید آقای ابطیحی گفت :

« - کجا ؟ زنگ که نخورده ؟ هنوز چایی نیاورده ».

« - نیامدم بگم سر کلاس بری . دست به دلم نذار . آمدم بگم با این تخم سنگای مردم بیشتر سرو کله بزنین .

این مادر ... هارو نصیحت کنین مؤدب باشند ، با تربیت باشند . »

« - چی شده ؟ »

« - هیچ ، همین نیم ساعت پیش یه پسره آمده تو دفتر ، سوراخ سنبه ها

را می‌گردد. میگم چکار داری؟ میگه : دستم را بریده‌ام، دوا می‌خوام. گفتم : برو ، برو ، این جا دام پزشك نداریم : پسره بی حیای بی چشم و رو نه گذاشت و نه ور داشت ، گفت : بیارید ؛ لازم تون میشه !»

ناظم دماغ بود ، صدای خنده معلم‌ها دماغ ترش کرد . آقای ابطحی گفت :

« - آفرین ، خوشم آمد : شیرین گفته. چکارش کردی ؟ »

« - زدم حسابی شل و پلش کردم انداختمش بیرون. »

« - چرا بابا ، این به خدا مستحق جایزه بود . می‌خواستی بفروستی پیش من تشویق بکنمش . (دست راستش را تکان داد :) يك جایزه بزرگ بهش بدم . » (بار دیگر دستش را تکان داد .)

یکی از معلم‌ها پرسید :

« - از اغتصاب چه خبر ؟ »

دیگری گفت :

« - شنیده‌ام مدرسه‌های شهر سخت و سفت اعتصاب بوده . »

آقای ابطحی با لحن « پیر در خشت خام آن بیند » گفت :

« - مگر بچه شده‌ای ؟ اعتصاب چیست ؟ می‌خواهی بیرن‌دمان آن جا ... ؟ » و دستش را تکان داد . آقای امیدوار گفت :

« - اگر ازت پرسیدند پپی می‌خوای یا کانادا ، بگو کانادا ، چون

استراحت داره ... ! » و از خنده مثل توپ منفجر شد . آقای ابطحی گفت :

« - برادر من ، تو که پپی و کانادا به جاییت نمی‌رسی ، برای تو آبجو

بشکه می‌آرند ! » و باز دستش را تکان داد . یکی دیگر از معلم‌ها گفت :

« - معلم جماعت اهل اعتصاب و زنده باد مرده باد و هوچی گری نیست . »

معلم موقر و متین است . به حرکات جلف دست نمی‌زند . معلم ، دانشجو نیست که نه زن و بچه بشناسد و نه کار و زندگی نه مسئولیت . »

معلم مو سفید. لاغر بلندی که آن سر دفتر کنار دانشجویان ایستاده بود، آرام آرام جلو آمد و ناگهان گفت :

« - باز جوشی شدی؟ مگر قرار نبود خوشتر باشی؟ باز مریض می شوی می روی دو سه ماه می خوابی. »
معلم مو سپید گفت .
« - فدای سر آقایان . »
یکی دیگر از معلم ها گفت :
« - جناب صدارت دیشب فرمودند ... »
معلم مو سپید با تشدد سخنش را برید :
« - جناب صدارت به هر چه نابدتر عمه شان خندیدند ! »
آقای ابطحی گفت :
« - ای والله بابا ! حالا دیگه با عمه صدارت هم بعله ! »
و دهنش را تکان داد . رئیس برای آن که عثاله را بخواباند گفت :
« - معلم کیست ؟ دانشجو کیست ؟ وزیر کیست ؟ نخست وزیر کیست ؟ »

یکی پرسید :

« - پس آن بیچاره ، دکتر خانعلی ، چرا شهید شد ؟

منم مو سپید با خشم و استهزا گفت :

« - مصلحت بوده شهید بشود ! مصلحت بوده که آدم حسابی ها نباشند تا شکم

بی ته ها پر شود . ! »

مستخدم تو آمد : دستی قوری و دستی کتری آب جوش . روی نیمه میز بینک پونگ رنگ و رو رفته ای ، يك سینی گذاشته بود و توی آن يك قندان پلاستیکی صورتی کثیف و سی نایی استکان ردیف کرده بود . ته هر استکان ، کمی چای ریخت ، سیاه مثل مرکب ، بعد کتری را دست گرفت و استکان را بیدریغ آب بست اول يك استکان اختصاصی نعلبکی دار برداشت و برد گذاشت روی میز مقام ریاست . بعد برگشت و سینی را دست گرفت و از يك طرف شروع کرد و اتاق را دور زد و ته صف که رسید دوباره از اول شروع کرد و دور زد و استکان خالی ها را جمع کرد . والسلام . دو دقیقه هم نکشید . اتاق از دود و هیاهو انباشته بود . همه دو تا دو تا و سه تا سه تا ، بلند بلند حرف می زدند .

« - ماشین خریده ، حالا تو سفته هاش مونده . »

« - آخر مگر مجبوره ؟ آدم پایش را باندازه گلیمش دراز می کند . بیگدار

به آب نمی زند . من از شهرستان که منتقل شدم تهران ، ششصد تومان حق التدریس قطع شد . دیدم نمی توانم ماشین نگه دارم ، خرج دارد ، ماشینم را فروختم و دو دانگ انوبوس خریدم . با شوهر خواهرم شراکتی يك ماگپروس کشیدیم

بیرون . »

در باز شد و معلم دراز لاغری که آقای پویا اسمش را نمی دانست بایك

کیف باد کرده تو آمد . به او لبخندی زد و عذر خواهانه گفت :

« - بچه‌ها ولم نمی‌کنند . تا از کلاس به دفتر برسم پنجاه نفر کتاب می‌دهند و کتاب میگیرند . »

سیگاری آتش زد و بعد کلیدی از جیبش در آورد و در قفسه شیشه‌ای کتاب را باز کرد و چند تا کتاب از آنجا برداشت و توی کیفش چپاند . این یکی حسابش از معلم‌های دیگر جدا بود . قاطی صحبت‌ها و خنده‌ها و شوخی‌هاشان نمی‌شد . دست کم جنونش از نوع دیگر بود . خودش میگفت جنون کتاب دارد با دست خالی ، به کمک بچه‌ها ، کتابخانه‌ای علم کرده بود . يك روز که بازار کمی کتاب و زیادی شاگرد شکوه کرده بود ، آقای پویا کتاب‌های توی قفسه را نشان داده بود و گفته بود :

« - چرا این‌ها را به شاگردها نمی‌دهید ؟ »

« - همه‌اش مزخرف است . به درد بچه‌ها نمی‌خورد . مدرسه‌یی به این فقیری سه هزار تومن داده چه مزخرفانی خریده ! »

راست میگفت . این جا همه چیز از فقر حکایت میکرد . چطور در فاصله‌ی به این کوتاهی همه چیز یکباره دگرگون می‌شد و تغییر می‌کرد ؟ این جا تهران نو بود . و دو قدم بالاتر تهران پارس . خانه‌ی پرویز تهران پارس بود . پدر و مادرش هر دو فرهنگی بودند و بعد از يك عمر جان فشانی ، که اسمش را خدمت صادفانه می‌گذاشتند ، با هزار زحمت خانه‌ای دست و پا کرده بودند و میان يك مشت تازه به دولت رسیده ، یا بگفته‌ی پرویز « طبقه متوسط مرفه » برخورد کرده بودند . سال گذشته خود او در یکی از مدرسه‌های ملی آنجا درس می‌داد . جزو هزار خر رنگ کن دیگر که برای جلب مشتری لازمه مدرسه‌های ملی است ، مدرسه کتابخانه‌ای هم داشت . و پرویز کوشیده بود بچه‌ها را به کتاب خواندن وادارد . جز در مورد یکی دوتن ، با بی میلی دیگران مواجه شده بود . بی میلی ؛ بی‌اعتنایی و مقاومت . و او تعجب کرده بود که آخر این‌ها وفتشان را چطور می‌گذرانند ؟ ولی خیلی زود از اشتباه به در آمده بود . همه مجله‌های هفتگی

میخواندند . همه تابوق سنگ تله ویزبون تماشا میکردند ، چند تابی گیتار و آکاردئون داشتند ، همه گرام داشتند و پارتی می دادند . همه دختر بازی می کردند . آنها که می توانستند اتوموبیل پدر و برادر بزرگتر را بگیرند ، دخترها را برمی داشتند و به سینما و رستوران و جاهای دیگر می بردند . و آن های دیگر ، صبح تا شب سر چهار راه ها می ایستادند و دخترها و اتوموبیل ها را تماشا می کردند و در باره دخترها و اتوموبیل ها حرف می زدند . البته به جز وقتی که با دخترها قرار و مدار گذاشته بودند یا اتوموبیل دوستی از راه می رسید و سوارشان می کرد .

آنجا چه دنیایی بود . با هزار خواهش و التماس هم نمی توانستی وادار . شان کنی يك كتاب بیست تومانی قشنگ را بردارند و ورقی بزنند و نگاهی کنند . روزی ده بیست تومان پول تو جیبشان بود و هر زنگ تفریح از بوفه مدرسه خرید می کردند : ساندویچ ، کاکا کولا ، بستنی ، نان شیرینی ، چیپس و آدامس و هزار مزخرف دیگر .

اما اینجا دنیای دیگری بود . پرویز تصور کرده بود آنچه جلو مدرسه می فروختند ، وقتی که او دانش آموز مدرسه ابتدایی بود و خانه شان در جنوب شهر بود ، حالا دیگر نیست . تمام شده است مال گذشته هاست . و حالا آن گذشته فقیرانه یکباره در نظرش زنده شد . با شدت و خشونت زنده شد و سر برداشت و صاف زل زد توی چشمهایش و با وقاحت و بی شرمی نگاهش کرد . تهران نو ، جلو این مدرسه دولتی ، آب آلو و آب زرشک می فروختند لیوانی ده شاهی . با قلا پخته می فروختند . يك چرخ دستی خانه خانه بود که توی هر خانه اش يك نوع تخمه یا نخودچی و کشمش و آت و آشغال دیگر ریخته بودند و بچه ها - آنها که داشتند - یکی دو ریال پول تو جیبی شان را ده شاهی ده شاهی خرج میکردند که دیرتر تمام شود . و چه ازدحامی می شد قبل از زنگ و بعد از زنگ . تفریح شان این بود که ده شاهی بدهند و با تفنگ بادی هدف گیری کنند و اگر

بخت‌شان یار باشد ، یکی از چوب پنبه‌های روی تخته نشانه را بترکانند و سه تا تیر مجانی جایزه بگیرند . اما بچه‌های پولدار تهران پارس یکی يك تفنگ بادی شخصی داشتند که لابد پدر یا مادر یا یکی از خویشاوندان برای جشن تولدشان آورده بود و روزهای تعطیل با آن راه می‌افتادند و برای رفع ملال ، بله فقط برای رفع ملال و رفع کسالت ، زیر چنارهای کنار خیابان کمین می‌کردند و جيك جيك شادمانه گنجشك‌های بیچاره و بی‌خبر را می‌بریدند .

بله ، اینجا دنیای دیگری بود . اگر پسری پنج ریال داشت و می‌توانست هم آب آلبالو بخورد و هم تخمه بخورد و هم دو سه تیری بیندازد ، از خوشی عرش و اسیر می‌کرد . اگر تفنگ بادی رادستش می‌دادی و می‌گفتی يك روز مال تو ، از ناباوری اولیه که درمی‌آمد از شادی دیوانه میشد . داشتن يك دوچرخه برای اینها آرزویی بود به عظمت عمر جاویدان داشتن یا بال گشودن و در آسمان پرواز کردن . حال آنکه فرزندان « طبقه متوسط مرفه » که دوچرخه‌شان کنار خانه خاک می‌خورد ، همه غم‌شان این بود که پدر کی به قولش وفای می‌کند و پیرایشان موتور می‌خرد . و موتور که خریده میشد هوس اتومبیل به سرشان می‌زد .

همین که مدی رایج میشد همه‌شان احمقانه به يك شکل و شمایل در می‌آمدند . دیگر همه کفش پاشنه بلند می‌پوشیدند . دیگر همه شلوار پاچه‌گشاد گاوچران‌های آمریکائی را می‌پوشیدند ، که از زانو به بالا یکباره تنگ می‌شد و رانشان را سخت در خود می‌فشرد و کون و کپل‌شان را نمایش میداد . پیراهن‌های تنگ گل‌دار ، به رنگهای عجیب و طرح‌های غریب با یقه‌های دراز بر تن میکردند .

اما اینجا دنیای دیگری بود . همینکه هوا اندکی گرم می‌شد بهانه‌ای به دست می‌آمد که با پیراهن به مدرسه بیایند و کت‌ها را رها کنند . کت‌های گل و گشادی که به تنشان زار می‌زد و سر آستین‌هایش ریش‌ریش شده بود . همین

که هوآند کی گرم میشد بی تکلیف کفش ها را رهامی کردند و بادمپایی لاستیکی و پلاستیکی به مدرسه می آمدند، بی جوراب.

بله اینجا دنیای دیگری بود اینجا يك كتاب پنج ریالی را از دست یکدیگر می قاپیدند. بر سر يك كتاب يك تومانی جلو چشم معلم دعوا می شد و وقتی معلم دراز و لاغر بر حوصله به شاگرد کلاس سوم می توپید که: این مال بچه هاست؛ به درد تو نمی خورد، می شنیدم آقا، برای برادر کوچکم می خوام. و او گاه با همه خونسردی و پر حوصلگی بی حوصله می شد و از کوره در می رفت. سرشان داد میکشید. دشنام شان می داد. اما پرویز می دید که باز هم رهایش نمی کنند. می دید باز هم دوستش دارند. سراغ چه کس دیگری می توانستند بروند؟ گاه تا خیابان دنبالش می دویدند و ازش کتاب می خواستند. و او می ایستاد و بی شتاب در کیفش را باز می کرد و کتابی می گرفت و کتابی می داد و دفتری را می گشود و اسمی را خط می زد و اسمی دیگری می نوشت و به راه خود می رفت.

پرویز به این بچه ی چهل ساله، این دیوانه آشفته، این « کمی خل از مرحله پرت » (معلم هاپشت سرش این لقب را به او داده بودند.) نگاه می کرد و بعد سر تکان می داد و با خود می گفت:

« - حساب کار دستش است. می داند چه می کند. خوب می کند. خوب می داند چه می کند. گور پدر پول و زندگی هم کرده. باید معلم بشوم. کار دیگری نمیتوانم بکنم. »

فراموش می کرد که يك ساعت پیش به دوستانش گفته بود:

« - هر طور شده تعهدم را لغو میکنم. اگر شده تومانی دو ریال نزول کنم، تعهدم را لغو می کنم. »

معلم دراز و لاغر فقط بشاگردها کتاب نمیداد. به معلم هاهم می داد: دو سه تا از معلم ها و بیشتر دانشجوها. اگر از شر بچه ها خلاص میشد، به حلقه گفت و گوی دانشجویان می پیوست. اینجا دیگر سخن از پول و بی پولی،

رتبه دادن یا ندادن ، ماشین خریدن یا نخریدن ، همانه داشتن یا نداشتن ، نبود : صحبت های دیگری بود که همیشه هم به کتاب کشیده می شد . و معلم دراز لاغر می پرسید ،

« - فلان کتاب را خوانده اید ؟ در همین موضوع است . »

« - نه ، اینجا نداریم ؟ »

« - اینجا که نه . من خودم دارم . براتان می آورم . »

بادداشت میکرد که یادش نرود و روز دیگر می آورد :

دو سه تا معلم دیگر هم بودند . یکی دوتا شان تازه از دانشکده درآمده

بودند و هنوز مسخ نشده بودند . یکی شان عصبانی به سیگار پک می زد و گروه

معلمین نشسته پر هیاهوی خندان را نشان می داد و می گفت :

« - ! این ها چی می گن ؟ آخه این ها چی می گن ؟ »

و معلم پر سابقه مو سپید که مرض عصبی گرفته بود و از درس دادن

معافش کرده بودند و حالا دفتردار شده بود . می گفت :

« - به توجه مرد حسابی ؟ خوش اند . بگذار باشند . »

« - آخه این چه جور خوشی است ؟ »

« - پس نه ، بیان مثل من و تو خرص بخورند و خودشان را مریض کنند . آره ؟ »

بفرما ! « و دوستانه به او حواله می داد . و جوان حتی با این شوخی هم حال

عصبی خود را از دست نمی داد :

« - والله من خجالات می کشم بگم معلم . آخر معلم جاری است ، نه

ایق طور را کد ، مثل سنگ ؛ دریغ از سنگ که حتی از قطره آب هم اثر می پذیرد

اما اینها ، کوه روی سرشان بیفتد عین خیالشان نیست .

چند لحظه به جمع پر هیاهو خیره شدند . مدیر مثل همیشه اظهار فضل

می کرد و معلم ها به احترام او لحظه ای ساکت شده بودند :

« - تحقیقات دانشمندان ثابت کرده است که متوسط عمر معلم از همه طبقات

گر بیشتر است و همین ثابت می کند که

معلم موسپید از این سردفتر دادزد:

«معلم بعد از چند سال دیوانه می شود . دیوانه هم که خوب و بد و راحت و ناراحت را تشخیص نمی دهد. عمرش زیاد می شود.»

همه زدند و پرخنده و جدی بودن ساختگی جمع شکست .

صدای زنگ چند دقیقه پیش بلند شده بود و بعدش صدای گرپ گرپ پای بچه ها که از پله ها بالا می دویدند. اما تا ناظم نمی آمد کسی تکان نمی خورد. سر - انجام ناظم آمد:

«سلام عرض شد.»

آقای ابطحی گفت :

«سلام بی سلام ، چه خبرته ؟ نمی بینی شور داریم ؟ می خواهیم تصمیم بگیریم که چی بکنیم .»

و باز دست راستش را تکان داد. ناظم زورکی خندید و گفت :

«استدعا میکنم بفرمائید . بچه هایی صبرانه و با اشتیاق تمام منتظر قدم مبارک اند. مردند از بیسوادی.»

آقای ابطحی بار دیگر گفت :

«نگاهش کن ، نگاهش کن . حالا برای ماسخ خراتی هم می کنه. پارسال که خودش معلم بود زورکی از صندلی کنده می شد. حالا که ناظم شده از اون وردیر زنگ می زنه از این ورزودتر.»

معلم ها دو تا دو تا و سه تا سه تا بلند شدند و راه افتادند. باخستگی ، بی میلی و بیزاری .

پرویز از در که بیرون می رفت ؛ شنید که معلم دراز لاغر که پشت سرش بود ، به معلم جوان عصبی که همراهش می آمد می گفت :

«...شکیبایی ، عجله همه کار را خراب می کند. هیچ راه میانبری وجود ندارد.»

اگر ده سال طول بکشد، بابیست سال با صد سال باید همین راه را بروی - ناچاری
بروی. هیچ راه دیگری وجود ندارد که آسان تر یا نزدیک تر باشد : بگیر ، این را بخوان
هر وقت هم داشتی به خدا انفعجار می رسیدی ، بیابا هم گپ بز نیم .»

هر دو خندیدند و دوستانه جدا شدند. و پرویز نمی دانست بالاخره معلم شود یا
برود تعهدش را لغو کند. درگیر و دار این اندیشه ها ، جمله ای هم که دوسه روز پیش
در کتابی خوانده بود ، پیوسته به یادش می آمد. کتابی که معلم دراز لاغریه او داده
بود و اصرار کرده بود حتماً بخواند . آن جمله را پی در پی برای خود تکرار میکرد :

« اگر هر سرباز در پی آن باشد که سنگری بی خطرتر ، مطمئن تر و
آسوده تر بیابد ، سر نوشت جنگ چه خواهد شد ؟

۵۰/۲/۲۴



هملت در محور

مرگ

نسیم خاکسار

يك بازنگری روی شخصیت « هملت »

« چگونه توانسته‌اید کوهستان صر فراز را ترك

كنید و در چنین مردابی بچرید »

هملت - شكسپیر

« هملت » زبان راز است . راز درگیری‌های ذاتی بشر با مسائل بیرونی .

تب و تاب درون و بیرون . مسئله‌ماندن نیست ، ماندن گندیدن است .

گندیدن آغاز پوسیدگی است و پوسیدگی واصل شدن به هیچ است و

هیچ مسئله‌ی « هملت » نیست . راز جاودانگی و چگونگی دست یافتن به سرچشمه‌ی آن

هماره‌ی ذهن بشر بوده است . شکافتن دیواره‌ی زمان و مکان : پیوستن به ابدیت

جاودانه با تعریفی تازه از زیست با تعریفی تازه از هستی . تولد دوباره‌ای برای

انسان و برای جدا شدن واقعی او از قانون طبیعت که طبیعت سهم میرائی باو

داده و این همه درخور انسان نیست و اگر هست عام نیست .

انسان سنگ نیست که بر حسب تصادف نمودی یافته باشد و باد و باران بر

میرائی و انهدام آن مهری همیشگی باشند . حرکت دارد و خود تولد خود خواهد

شد . خواستن با اندیشه خواستن آغاز گام نهادن است - تا افق دور بی‌نهایت

تاریکی است و هنوز خورشید سر بر نرزه است اگر هملت خود را در خورشید می‌باید به پاکی خود یقین دارد .

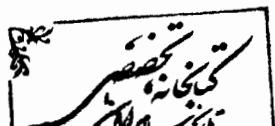
گلا دیوس «چگونه است که هنوز ابر اندوه بر شما سایه افکن است .

هملت « خداوند گارا چنین نیست من یکسر در آفتابم » ص ۲۶

و اما آنگاه که خورشید شود تا افق دور باید ذره ذره بپیماید . تصمیم به پیمودن خود به تنهایی انگیزه‌ای بیرونی نیست . اگر هست به پوست خراش می‌نهد و خراش عمقی نیست . آنکه درد بر قلب دارد جانکاهانه آه می‌کشد فرسودگی او فرسودگی از حس گام‌زدن در لبه‌ی پر نگاه است . در فاصله‌ی بین پذیرفتن و نپذیرفتن ، چشم در چشم نهنگان دوختن در مسیری تنها و دل به اره‌ی کوسه ماهیان سپردن . خواستن خونبهای انسانی که چون سبزه سر از خاک درآورد و بسان گنجشکی کوچک در دستهایی ترد جان یابد و جان دهد نه کرم خانه‌ای که حیات از جسم بگیرد . اما قدم گذاشتن در این مسیر تنها گامهای پذیرنده‌ی مرد خطر را می‌طلبد و «هملت» آیا مرد خطر هست ؟ شب در آغاز در برابر زره پوشان پاسدار قصر بگردش می‌باید ولی آیا آنانی که جوشن خود را به نمایش درآورده‌اند مرد میدان هستند . نه ! که میدان پذیرنده سم و ستم است . با گرد و غباری که ولوله انگیزخته جولان هزاران روح نیاموده و پاک بسرگردانی در پر خاشند و شب در برابر آنان به گنگی می‌گذرد .

هوراشیو « اگر از من بشنوی آنچه را که امشب دیده‌ایم به هملت جوان گزارش کنیم چه به جانم سوگند که این روح فقط با ما گنگ ماند باوی سخن خواهد گفت » ص ۲۲

چگونه است که روح فقط با «هملت» جوان سخن می‌گوید و از پیش‌بقیه بسادگی می‌گذرد . ظاهر می‌شود می‌گذرد . يك دم و این دم آیا آنچنان کوتاه است که بر « هملت » نیز بگذرد . هملت ذات شعور است . پایندگی فکر است و ادامه‌ی نخیلی است نه‌بده و زنده ، حسی دردناك و مضطرب که از دوران هایی



تلخ و رنج آور گذشته ، تجسم فرهنگی است فرسایش یافته و باز ریشه گرفته
در حرکت تند زمان و چرخش مداومش بسمت تکامل و تعالی
پس «هملت» جوان مرد لحظه ها نیست .

آنکه چشم در چشم نهنگ میدوزد. خود از بار گرانش سنگین تر زانو
به پینه بسته است .

بین درون و بیرون پیوندی ژرف و عمیق تر از آن است که عواملی سطحی
در بنیاد آن سهمی داشته باشند . حضور شبح باید به « هملت » جوان برسد. نه از
آن جهت که خصوصیتی خونی با «هملت» دارد.

بلکه از آن جهت که «هملت» دلوایس زمان خودش است و اصولا خود
خواسته است با «حضور» ها قرابت خونی داشته باشد انسان به تنگ آمده ای
است که بانگ میزند هملت : «آه پاسخم ده بر من مهسند که در خفقان نادانی
بمانم ، ص ۵۴

آنکه هر اس زمان خود را دارد نا آگاه در قلب زمان خود جای خواهد داشت
و «هملت» مرد تنگنا نیست . آنکه در صحراست از عطر بادها خواهد داشت
نسیم از چه صحرایی گذشته است در گذشتن نسیم جبری طبیعی است ولی در حس
بوی آن ها نه باید مرد صحرا بود فقط و هملت خود بصحرا نشسته است .

«هوراشیو» و «مارسلوس» و «برناردو» هر سه تن شبح را می بینند و شبح
از برابر آنان بگنگی میگذرد . زیرا شبح نفس رفتن است دعوتی است از برای کنده
شدن. عبور از دنیایی است به دنیایی دیگر ، رد تسلط جابرانه ی زیست است برای
حکومت حاکم بر محکوم .

مارسلوس « خوب بنشینیم و آنکه میداند برایم بگوید این نگهبانی دقیق
و بس جدی چرا شب ها مردم این کشور را در زحمت می افکند؟ برای چه هر روز
همه توبه های مفرغین می ریزند و چرا آن همه مصالح جنگی وارد می کنند و
این همه کارگران کشتی ساز که کاز توان فرسایششان یکشنبه هاشان را با دیگر

روزهای هفته در آمیخته برای چیست ؟ مگر چه در پیش است که این شتاب
تب آلود شب را نیز به کار روز می پیوندد که میتواند مرا از این آگهی دهد ؟ ص ۱۸
برناردو : هیئت شومی که سلاح بر تن در نگهبانی ظاهر می شود
و » ص ۱۹

شیخ نفس آگاهی است . انگشتی است به اشارت که پرده از میل ذاتی
آدمیان میدرد .

شیخ زبان بازگوئی ندارد . وقتی تمام گوش های اندیشه تو بسته شد و کر
و کور و لال به وز وز مگسان عادت کردی آهسته آهسته در برابر صداهای
زندگی کر خواهی شد . و شیخ بازبان رمز میگوید . زبان او زبانی پوشیده است
بمثابه ی زبان بندیانی که آوای زنجیرشان تقاضای رسای آزادی شان است .
زبان شیخ زبانی است مخفی ، باید زمینه ای در من و تو باشد تا رمز آن فاش
شود . تلاش آن ها برای به سخن در آوردن شیخ تلاشی است عبث که شیخ خود
زبان خویش است . زبان او حضور سرگردان اوست و خود میداند که بر کدام
دل راه خواهد یافت و کدام افسرده غمگینی در خلوت ترین جا در کوره ی داغ
قلب و اندیشه اش به رویای آمدنش مشغول است .

هوراشیو « چیستی که این وقت شب را غصب کرده و هیئت زینده و
دلاورانه ای را که گاه اعلیحضرت پادشاه در گذشته دانمارک در آن ظاهر
می شد بر خود بسته ای » ص ۱۶

هوراشیو « بمان ! بمان حرف بز » ص ۱۷

هوراشیو « بایست ای پندار واهی »

برناردو « هاوراشیو میلرزید ، رنگتان پریده است ، آیا این چیزی ورای

و هم و خیال نیست ؟ در این باره چه میگوئید » ص ۱۷

شیخ چگونه پاسخ دهد با رنگ پریدگانی که دعوتش را با فریاد پاسخ
میدهند . پس شیخ از آنان میگذرد زیرا آنان فظری دست یافتن به راز شیخ نیستند .

آگاهی یافتن « هملت » جبری است . ضرورت توانایی بشر است در
مسیر تاریخی خود که هیچگاه از عنصر توانائی و دانایی تهی نبوده است

۲

سرنوشت هاملت . سرنوشت انسان است . تجسسی است برای یافتن ایده -
آل ذهنی اش در قانون زمینی . « گیل گمش » واره ای که از اعصار افسانه ای
گذشته و با عطری تازه به گل نشسته است . تخیل صرف نیست و ریشه پا در جایی
در خاک دارد .

بشر در جستجوی خود برای یافتن چشمه ی حیات که جسم را جاوید سازد
به ناگهان ایستاد و حقیقت وجود میرای خود را باور کرد . زمان زندگی کردن
کوتاه است .

عصر رنسانس با جرعه های جدید فکری اش مرزهای تنگ اندیشه را در
راه های متعدد به آزمون گذاشت . بشر به تجربه امید جاودانگی اش را از دست
داد و در هجوم ضابطه های تازه حس کرد که دیگر گذشته است که بیاندیشد جسم را ناب
تحمل زیستنی است همیشه گی ، بدون پوسیدن ولی هنوز نپوسیدن در تنگ ترین زاویه ی
ذهنش به نقلا نفس میکشید . انگار کودک گرسنه ای که با قطره شیر دوباره طراوت
بگیرد در التهاب عطش بود . بشر میخواست راز بی مرگی را بیابد و آن چنان
شد که هملت هم آغاز شد و هم سرانجام . نپذیرفتن مرگ گردش بر مداری غیر
از مدار زیست بود و مرگ قبول بشر شد و زندگی ارزش یافت . گر چه هملت
ادامه ی منطقی تفکر جاودانگی است . اما مسئله ی او مسئله ی جاودانگی نیست .
هملت با نفی آن به ابدیت می پیوندد . قبول بشرین بودن و نبودن خود راز
دنیایی دیگر نیست بلکه خود نام دیگری برای وجود است . هملت مرگ و میلاد
را در همین زندگی میجوید . با مفهومی تازه و نو تولد از زیست ، مفهومی تازه

از حیات و بانگ بر میدارد « مسئله این است » :

ترس و حشمتناکی بر روح جامعه مسلط است. و جامعه در آشوب تضادهای عمیق می جوشد. عروسی و مانم در کنار هم بالش به بالش خفته اند. خفقان و دلهره دیواری بتونی برگرد آدمها کشیده و پرنده پروازی اگر سکوت شب را بشکافد به تیری در خواهد غلطید. زندگی به تنگ آلوده شده و آنچه مستقر است خیانت است.

کارگزاران به دسیسه پنهان و آشکار به شکار آدمیان مشغولند. و رسوایی با استفاده از تیرگی و جهل با ردای معصومیت می گردد. سفلگان بیازی مشغولند و میدان در حرکت کند بیمارشان ماسیده پس پاکی پنهان است. پاکی پوشیده است در اطاقی در بسته و هملت که ذات پاکی است افسرده به خلوت نشسته است.

گرچه دلش در هوای بیرون می تپد. او اضطراب بیرون را در وجودش دارد. هملت با درالزشتی است که به آگاهی میرسد. پیوند پاکی و دانایی به وجودش شعله می اندازد.

هوراشیو « آشوب جاننش کارد به امتخوانش رسانیده است » ص ۴۷
از پنجره ای که او نگاه میکند تنها بستر گلا دیوس پیدا است و آنانی که از بیم به چهار ستون چسبیده اند، کوچک و بزرگ و حس از دست شدن جاودانگی در همه جا به تحقیر مانند انجامید و در چنین هوایی « اوفلیا » که روح هملت، روح جنون انگیز هملت است. نسیم آهسته ی رو بمرگی می شود که بسمت آب میوزد و آب پاکی است، زلالی جسمی است که خود از پیش میدانند در این کرم خانه مجال نفس کشیدن ندارد. رسیدن به راز شبح خود راز افتادن ها و برخاستن های « هملت » است. تبلور خلوت هلمش، کام تلخی های شبانه اش تا آنگاه که در کنار گلا دیوس به اتفاق قدمی بردارد در زیر خطایی فریبده دل نبازد و قدم سست نکند.

گلا دیوس « هملت، برادرزاده ام، فرزندم »

هملت « (باخود) کمی پیش از برادرزاده، اما کمتر از فرزنده، ص ۲۶
و به آفتاب بودنش بیبالد. افسردگی هملت، افسردگی ساده و سطحی
نیست :

غم او از ولیدگانی است که به عبث گزنده مان خود را زندگی نام نهاده اند
پژمردگی او نفس کشیدن در چنین هوایی است و او نمیتواند به ظاهر شاد باشد
و به ظاهر افسرده و خرد میگوید.

« آنچه در من است به نمایش در نمی آید، ص ۲۶

فصلی از یک کتاب هنوز چاپ نشده

۳۰ - تیر ماه - ۱۳۵۱

نامهای

خاصی که در نوشته

بکار رفته تمامی شخصیت های

نمایشنامه هاملت

هستند.

سرطان

محمود ایوبی

نمیشود . میدانم نمیشود . اگر میشد با این تن افیونی ، تن ساقه‌ای ترد
شکننده برخیزم به آهستگی رویش گیاه ، تن لاغر را ، تن شکننده‌ی افیونی را
بر سنگها ، بر دشت‌ها در آفتاب تازه بالا آمده بکشم ، میتوانستم نفس تازه
کنم.

- ۱ -

می گفتمی از من دیگه گذشته ، دیگی که واسه‌ی من نجوشه میخام سر سگ
توش بجوشه می گفتم : هنوز اونقد پیر نشدی - تو آیه‌ی یاسی .
تو در بستر وارفته‌ی سیاه شده‌ای بودی که گاه چنان سرفه سیب آدمت را
پر میکرد که میترسیدم ، می گفتم ، با خود به آهستگی خواب که چشم را بگیرد
می گفتم ، بخود می گفتم : شاید دیگه ازش گذشته باشد شایدم عمو راس بگه
شایدم آیه‌ی یأس نباشه :

توفان که در چشمت بود دیگر نبود . نور شیری ، نه نور دست نخورده‌ی
سیال اشک گونه نور خوشحال وقتی کلاه دوره‌دار ، کلاه آفتاب گیر را سرت

میگذاشتی و پاپای هم توی برق تیز گرم آفتاب می‌دویدیم ، دم کیوسک بابا و
ایمونا می‌خوردیم و تو باد گلو میزدی ؛ من می‌خندیدم می‌گفتی « تو جنگ
باهمین باد گلو دو نفر و ترسوندم »

ولی دیگه - آنهمه شادی ؛ آنهمه آزادی پاک دست نخورده‌ی سفید لغزنده‌ی
لمس‌شدنی دیگر در چشم نبود : گاه چنان سرفه می‌کرد کنارتخت
خواب که می‌ترسیدم مبادا پرت شوی ، بیفتی ، تمام لحظات سرفه کردند سیب
آدم متورمت را می‌دیدم و می‌ترسیدم .

من هیچوقت از تو : نترسیده بودم - حتی وقتی به دروغ یا به راست
می‌گفتی : چطور ، با دستهای بزرگت توانسته‌ای گلوی مردی را بگیری و از
اسب پائینش بکشی روی سینه‌اش بنشینی و با کارد - یا خنجر ، شاید هم گفته
باشی با قطعه‌ی حلبی‌ی برنده‌ی تیزی گلویش را پاره کرده‌ای .

حتی آنوقت هم نترسیده بودم ؛ گویا تنها بفکر ، لباس آن آدم از اسب
زیر کشیده افتاده بودم و گفته بودم ، در آن لحظات نور چگونه از چشم خانه
مرد بیرون رفته و توهاج و واج نگاهم کرده بودی ، گویا بعد گفته بودی
ترسیدی؟

جواب نداده بودم تنها بفکر لحظه‌ای بودم که نور از چشم خانه‌ی مرد از اسب
زیر کشیده مرد سینه جرخورده که کنارش ، قطعه‌ی حلبی‌ی تیز برنده‌ی خونی افتاده
بوده است ، بیرون میرفته .

ولی آن لحظه که دستمال را به پیشانیت کشیدم به داغی کز خورده‌ی براق
به پوست خشك که رگهای برآمده‌اش را با انگشت‌هایم از زیر دستمال حس
میکردم ، کشیدم ترسیدم .

گفتم: همه چی درس میشه.

سرفهات افتاده بود - از چند تکان کوتاه - مختصر سیب آدمت فهمیدم -
دیگر - صدای سرفهات نمی آمد - دیگر سرفه هایت بی صدا بود - تنها قدری
زردی چهرهات را به کبودی می برد و سیب آدمت را پر میکرد - انبوه باد ،
انبوه لغزان خسته - از آنجا می فهمیدم که سرفه آمده است و باید منتظر بمانم که
برگردد .

گفتم : همه چی درس میشه اینو نباید فراموش کنی همه چی درس میشه
باز می تونیم بریم ، دکانهای حصیری رو نگاه کنیم که توی بعضی هاشان
یخ می فروشد و توی همه ی آنها خرما و از دور از هم - آنجا صدای مگسها رو
شنویم .

تو گفتی : دیگه دیره

توفان نور ، توفان شاد نور براستی از چشمهایت رفته بود - میدانستم ،
برایم حتم شده بود - مرد از اسب به زیر کشیده شده و در خون افتاده در
لحظاتی که نور از چشمهایش بیرون میرفته - چشمهایش مثل چشمهای نوشده -
اصلا تو دیگر با چشمهای خودت نگاه نمی کردی - با چشمهای پر نور شاد
خودت که داشتی نگاه نمی کردی این چشمها ، چشمهای آن مرد بود که من
بارها همیشه وقتی دود سیگارم را بسوی ستاره ها می پراندم و با چشمهایم از
آب نور می چیدم ، به شط نگاهم را می تاراندم و باز می گرفتم : در باره اش
بخود گفته ام: در آن لحظه ، گلو پاره ، سیب آدم جز خورده غلغل هر اس آور
خون ، رفتن نور را از دیده ی خود دیده است؟ من حتم داشتم که دیده است .

* * *

نمیشود در فراغت ، هنگامی رفتن شب و آمدن روز ، وقت شیر شدن سقف آبی دور ، سیگارم را آتش بزنم ، از پنجره ، منتظر سر زدن آفتاب باشم شعاع نور را شکسته های تابان ، رگه های گرم نور که بینم کدوله بارم را بردارم ، پاشنه گیوه هایم را بالا بکشم ، دم دروازه شهر سیگارم را پرت کنم ، در پس مانده ی سیاهی ی زیر نخل کوتاه و جرعه ای نسیم ، جرعه ای آفتاب بنوشم ، بوکنم و راه بیفتم ، گسترزدگی افق ، بساز بخود پذیرنده ی وسیع . با نفس های بلندش مرا بخواند ، مرا بخواد مرا بدواند ، و من صدای گیوه هایم را بر خاك ، بر خار بن ها ، بشنوم ، نفس بلند زمین ، کف پاهایم را از توی گیوه لیس بزنند ، تراشه های نور ، پیشانی خنکم را به مهربانی پیوسد و باز بروم .

اگر میشد ، هر روز ، هر صبحگاه خورشید اینجا را بینم ، اگر میشد هر صبح خورشید را از گوشه ای تازه ، در سرزمینی تازه جسته برآمده بینم و هر غروب ، این غروب همیشه را بینم و هر غروب تازه ای را در کوهساری ، قریه ای تازه جسته بو بکشم ، اگر میشد ؟

۲

بتو گفتم شدنی نیست ،

تو گفتی : مثل یه برگ ، چرا شدنی نیست میدونی چقدر زمین گسترده است چقدر میشد رفت ، تا آخر عمر میشد رفت بازم جاهای تازه هس بازم میتونی هر روز تویه نور تازه ، تویه رنگ تازه ، تویه نفس تازه تویه دماغ تازه دست هانوی نگاه کنه ، هر دقیقه چرا هر روز ، هر لحظه میتونی دستها تو

یه جور دیگه ببینی ، یه جور تازه ، گاه پهن ، گاه درشت ، گاه لاغر گاه
عنابی گاه نارنجی ، گاه تیره- گفتم دستهانورنگ چشمهات راهم ، تک بینیت
را ، گیاهها را سبزهها را همه چی رو . فرصت کمه ولی ؛ همین کم ؛ همین
اندک رو میگیرم : شدنی نیست :

باز سرفه آمد ؛ سیب آدمت ؛ سیب کوچك بزرگ شده از باد ؛ پر شده
از باد زردی ، زعفرانی نورانی را به چهرهات نشانند و من ترسیدم - هر
نفس تمام اتاق را گرفته بود و سینهام را به تنگی کشانده بود : سینهام را
داشت می دراند درست مثل قطعه‌ی حلیمی خون چکان :

- چطور تونستی اینکارو بکنی

- میدونی یه چیزو فراموش نکن من از وقتی بچه بودی واست قصه میگفتم :
اسبت را می دیدم ، اسبی که بارها گفته بودی در دست پهن وسیع بزرگ
به او قند تعارف کرده‌ای ، جای دهنه را ، مالانده‌ای ، دست مهربانت را به عرق
شفاف تنش به زیر خفت بند تازه درآمده کشیده‌ای :

اسبت را می دیدم : بالای سرت ایستاده بود- توی بستر « به اندازه » تنت کوچك
شده بود اما . فراغت اندام را گشادگی رانهای دهنده را از دست نداده بود-
هیکل نوپرش ، هیکل کوچك و نوپرش تصویری از دوبدن داشت در مردمکهایم
که بتو و اسبت نگاه میکردند .

اسبت چنانکه گفته بودی سم بر زمین کوبان ؛ انتظار دستت را انتظار جفت
زدنت را برزین داشت و انتظار نعره‌ی مستانهات را که دشت را پر کند و هوش
را از سر دشمن بپراند .

تو می گفتی : هوشیار بود ، همینکه صدا مو می شنید تاخت میزد طرفم

وقتی سوارش بودم ، میون زمین و آسمون صدای بادو می شنیدم که نرمه های گوشم را می نواخت .

ولی - اسبت ایستاده بود ، منتظر دستان مهربانت که قند تعارفش کنی و تو حتی صدایت را بزحمت بیرون میدادی - سبب آدمیت به سرفه بزرگ میشد و رنگ چهره ات به زعفران می نشست .

روزی بتو گفتم : شدنی نیست : ولی من میتوانم - حالادستهای نازکت را مثل پیچک دور گردنم پیچانم براسبت ، بنشینم و آفتاب را هر صبح در دیاری تازه نجر به کنیم ، دشتهای را آفتابهای دیگر را شبنم های هر گل را صدای حنجره هر خروس را ...

به تاریکی نگاه نمی کردیم - نه من نه تو همچنان که ستاره رنگ باخته ای در پهنه ی چشم وسیع تو و تنگی چشم کوچک من دور میریخت ، هرم گرم شرجی که از زمین پشت بام بلند میشد ، روی صورنهایمان حریر داغی را میمانست ، ملعل داغ در حوض زده ای رامیمانست ، لنگ خیس ، در حوض زده ای رامیمانست که گاه ظهرها رویمان را می انداختیم .

اول تو میگفتی : این رومانیسم میاره درد مفصل میاره .

اینرا که میگفتی ، هنوز ، لهجه داشتی ، بعد که دو سه روزی گذشت ، چشمت به نخل افتاد به گرمی به حیاط وسیع که انگار همیشه از پشت بام توی آن آفتاب می ریختند و عده ای بی اینکه خسته شوند ، بی اینکه يك لحظه کوتاه استراحت کنند ادامه میدادند ، لبخند زدی و لنگ خیس را روی صورت کشیدی که باد گرم را نمور کند خنك کند و تو بتوانی در خنکای کوتاهش پلك ها را برهم بگذاری .

هرم گرم شرابی - روی صورتهایمان دم گزنده‌ی حیوانی که ندیده بودیم
و می‌شناختیم همانگونه بود.

تو غلات می‌خوردی ، غلات می‌خوردی و گویا گفتی :

گوش کن

من گوش تیز کردم - ازورای ورقه‌های تاریکی ؛ ورقه‌های برهم‌افتاده‌ی
موج خور تاریکی - صدای خروس را شنیدم .

تو غلات خوردی و گفتی ، خوب اونه خب از گلوی به خروس دیگه ؛ به
جای دیگه صدا بشنوی این درست روزی بتو گفتم شدنی نیست ، ولی حالا
میشود ، یعنی توی دستهایم قدرت را می‌بینم که به پوستم نیش می‌زند ، تلنگر
می‌زند ، میخواهد پوست را شکاف بدهد و بیرون بریزد - قدرت این که ترا از
بستر بلند کنم ، پیشانی مهنابی قشنگت را بوکنم ، سرفهات را که سیب آدمت
را به لرزه انداخته ندیده بگیرم ، دستهایت را مثل پیچك دور گردنم بیچانم
و بدوم.

تو نباید بگوئی دیر شده است - تو نمیدانم چطور می‌نوانی ، تو ، تو ، تو
نباید ، نه بینی ، مرا عصبی نکن ؛ تو نباید بگوئی - اصلاً نباید - می‌دانی نباید
این حرف را به زبان بیاوری - که من مثلاً ، قبول کنم ، تو مگر می‌دانی تو نباید
بترسی - چیزی نیست سرفه ؟ اینکه یک چیز مسخره است ، خوب ، همین طور بله بگذار
همینطور همین طور هر جور که می‌خواهد. هر طوری که قدرت دارد - ولی تو تو نباید
بگوئی این حرف از تو ، من میدانی که یکروز احمقانه گفتم ، می‌گویم احمقانه گفتم
شدنی نیست ، ولی تو که احمق نبوده‌ای تو نیستی ، نبوده‌ای بین نیستی هیچوقت
نبوده‌ای تو ، احمق که نیستی حالا که من می‌گویم ، یعنی باتو هم عقیده شده‌ام که شدنی

است ، حتماً هم شدنی است ، تو بگو شدنی است ، تو نباید گردنم ، پیچك دستهایت ، اینها یعنی اینها نمیتواند قانعت کند .
 چه باز که آیهی یأس شدی جانم - از تو نگذشته ، بخاطر من ، بخاطر اسبت ،
 بین بخاطر روزها ، شبها ، ساعتها ، لحظه ها که میرفتیم لیموناد می خوردیم تو
 باد گلو میزدی ، نگو من میدانم شدنی است .

- ۳ -

بابت راسینه دیوار بر آفتاب زده بودی ، بوی شرجی میآمد ، من نزدیک
 تو ایستاده بودم - تو بوی رنگ میدادی ، بوی رنگ روغن - من از این رنگ
 از چیزی که بارها اسمش را گفتم و یاد نگرفتم از چیزی که قاطی رنگ میکنند
 و بوی محشری برنگ میدهد خوشم میآید ، چشمهایت نور را ، نمیدانم ،
 چگونه از دیوار نگاهت عبور می کرد ، ولی میدانم چشمهایت او را می کاوید .
 گویا شنیدم که گفتی ، هیشکی نمیدونه
 و بعد دستهایت را بهم قلاب کردی ، دستهای پهن را بهم قلاب کردی
 و رگ آنها را شکستی

خانه پر آفتاب ، آدمهای فراوان که بیاد نمیآوری که بیاد نمیآورم تنها
 صدای مادر را بیاد دارم - گویا بیاد داشته باشم ، باید بیاد داشته باشم چرا
 باید بیاد داشته باشم ؟ ولی حرفها ، بسادگی به بوئی ناکلی ، بوئی که سرم را گیج
 می کند و میکرد ، خواهد کرد بوئی که باز نمیشناسم ، بوئی که نمیدانم اسمش
 چیست از چیست ؟ حرفها همانگونه بود .

کنار اذیت می کند همه اش پرمیرزه

من و تو ، توی خانه کناری نمیدیدیم

بچه فوش یاد گرفته لایق ریش پدرش

من و تو توی خانه بچه ای نمیدیدیم

و بدینگونه - تنها شنیدم که تو گفتی : هیشگی نمیدونه و پایت را از
سینه دیوار برداشتی نفس کشیدی تند نفس کشیدی و انبوه شرعی را در ریه ها
بردی و باز نفس کشیدی و من نفس کشیدم و انبوه بوی خوب رنگ را توی
سینه کشیدم بوی خوب چیزی را که در رنگ میزدند و بوی محشری به رنگ
میداد . بوی آنرا توی ریه ها کشیدم

گیوه هایم را گیوه های رنگ رفته ام را پیدا نمی کنم ، گویا زنم ، آنها را
قائم کرده باشد گویا ، داده باشد به پینه دوز دورشان را (که گویا فرسوده
و ریش ریش شده) نوار بگیرد .

تختم را ، طوری گذاشته ، که بشود ، به راحتی بشود ، بیرون را ، آسمان
را نگاه کنم درها را ، هر صبح هر صبح گاه باز می کند پنجره ها را هر صبحگاه
باز می کند ، خواب دم صبح خودش را خراب می کند و بر می خیزد به آرامی
که اگر خواب باشم بیدارم نکند ، پنجره ها را ، درها را باز می کند که من
صدای خروسها را ، صدای گنجشک ها را بشنوم ولی من ، اینطور شنیدن را ...
اگر میشد ...

زنم می گوید : مرد ، اینقدر آیه ی یأس نباش . تو ...

کلام ، بقیه ی کلام در سرفه هایم که صدا ندارند ، و سیب آدم را باد می اندازند
گم میشود .

- شیر واسه تو خوبه

پس پرده سیاه ، دود گرفته‌ی سرفه می‌شنوم - دست مهربانی که لیوان را دراز می‌کند - من بفکر سحرگاهی دیگر در سرزمینی دیگر ، در دیاری نا آشنا هستم بخود می‌گویم - نه تنها اندیشه می‌کنم - اکنون در قریه‌ای که ده هزار صد هزار يك میلیون فرسخ سال نوری از من دور است ، چه هنگام است ؟ صدای خروس آن قریه چگونه بلند میشود ، صدای سوت کارخانه‌ها ، دود ماشین‌ها ، رنگ اسفالت ، رنگ خانه‌ها درخت‌ها رنگ صورنها چگونه است .

دست مهربان زنم ، شیر را به دهنم می‌گذارد لیوان را به دهنم می‌گذارد از بالای لیوان که شیر ندارد ؛ چهره‌ی خندان ، چهره‌ی قشنگ چهره‌ی خندان قشنگ پسر رمی بینم که تمام صورتش لبخند است ، روشن است و لبخند است .

- ۴ -

تو می‌گفتی : این که میگم شدنیه

من می‌گفتم : عمو خدائی نکرده نکنه زده باشه سرت ،

تو می‌گفتی ، چقدر هواس که ماتنفسون نکردیم ، چقدر رنگ هس که چشممون باشون آشنائیس ، هر جا هم لنگ شدی یا علی کتو ذرمیاری- عملگی رو که ازت نگرفتن

من می‌گفتم : آخه نگاه کن ، ابن هیکل نحیف بدرد عملگی میخوره ؟
تو می‌گفتی : عمو ، نگاهت می‌کردم ، تند ، فواره‌های چشمت پر میشد از

آتش آتش يك پارچه که مرا ذوب میکرد .

- از این نحیف تر که شدی چی ؟

می بینی دارم بیادت میآورم ،

تو گفتی ، گویا شنیدم که از پشت سرفه ، از پشت سرفه ای که صدانداشت و من
نمیشنیدم - گفتی : گذشت .

پس باز روی حرف خودت ایستاده ای ، زمانی که گفتم ، این شدنی نیست
وقتی آنرا گفتم ، نمیدانستم ، هیچ فکرش را نمیکردم که بتوانم از طعم لیموناد
چشم بپوشم من لیموناد را دوست داشتم ، حالا به این سادگی ، تونمیتوانی به
این سادگی بگوئی گذشت یادت هست ، آن پسین گرم را ، آن پسین شرعی
گرم را ما لباسهایمان را با شوق اطو کرده بودیم ، تو کراوات زده بودی ، من
کفش هایم را برق انداخته بودم . گفته بودی ، میریم سرلین تماشای دخترا ، بعد
میریم بازار غروب دخترا با مادرشون میان بازار ، توی چادر خودشونو
نشون میدن ، توهم که پشت لب ت سبز شده ، وادارم کرده بودی کفش هایم را
برق بیاندازم - من از اینکه خم شوم یا چمباتمه بزنم یا بنشینم و کفش هایم را
برق بیاندازم و بعد پا کنم و توی خاک ها بروم و دوباره گرد و خاک رویشان بنشیند دمغ بودم
ولی تو گفتی : همینکه

نمیدانم چرا این جمله قانعم کرد

راه افتادیم ، به آهستگی راه افتادیم ، سر پیچ خانه ، نه سر پیچ دوم خانه
انبوه مردم را دیدیم و ایستادیم - از دور ایستادیم و نگاه کردیم - تو دقیق
شده بودی مردم دور آدم مسنی ، حلقه ای گوشنی بد و موزی و خسته کننده ای
زده بودند مرد ، مرد مسن مست ، به دیوار گوشنی می خورد ؛ بلند میشد ، زمین

می خورد و باز می ایستاد ، موهای ریش ریش جو گندمی ، نوی پیشانی عرق
 گرده ی خبشش لغزانه ی آب چکان ، لغزانه ی آب چکانی بودند که مرد مسن
 مست گناه دست به شان میمالاند ، گناه دهندش را پاك می کرد. تو . عجول بشدی ،
 تو سر رفتی ، تو یکباره بزرگ شدی ، قد بلندت بلندتر شد ، و راه افتادی
 دیوار گوشتی ، دیوار گوشتی بد ، موذی و خسته کننده جلوی چشمهایت پهن شد ،
 باز شد ، کوچک شد - تو حس کردی میتوانی ، بقدرت ، نه اینکه بخودت
 زحمت بدهی بی هیچ زحمتی تمام دیوار را روی هم بریزی ، صدا ، نوی صدای
 وسیع عمق افتاد ، گود شد صدایت گودی برداشت ، ترس آور شد و فریادت
 را شنیدم : گتین (۱)

یکباره دیوار گوشتی فرو افتاد ، دیوار بد موذی فرو افتاد ، يك لحظه ی
 گذرا من و تو بودیم و مرد مسن مست -

مرد ، با هیکل خسته ، اینسو و آنسو میشد ، خسته گونه ی خندان - نمیدانستم
 و گویا نمیدانستی چرا می خندد - گوشه های لبش را لبخند از هم گشوده
 بود .

تو با قدمهای استوار پیش رفتی ، با یکدست ، با یکدست پهن نیز مرد
 مسن را از جا بلند کردی - مرد یکباره وارفت و روی نو افتاد ، لباسهای تمیزت
 لباسهای مشکی قشنگت ، رنگ اخرا گرفت ، کت تو پشت شانه ی کت جای
 پنجه های مرد مسن مست ماند ولی تو ، همچنان ایستاده بودی دست های مرد
 را ، يك دست مرد را ، نه دستهای مرد را ، روی شانه ات انداخته بودی و می گفتی ،
 - کمک کن مرد ..

۱- ترکی است یعنی بروید

من نمیدانستم میشود کمک کرد یا نه ولی آمدم ، يك دست دیگر مرد را به شانه‌ام انداختم ، خیلی سعی کردم تا توانستم اینکار را بکنم ، کسی نگاهمان نمیکرد ولی از چشمهای تو ؛ نور ، نه توفان همیشه میبارید ، تو ، مرد را به شانه‌ات تکیه داده بودی و میرفتی ؛ من کشیده میشدم ، من دنبال تو و مرد مسن می آمدم ، کشیده میشدم .

تو تکیه‌ی مرد بودی ، تو تکیه‌گاه مرد بودی ، او را ، ما را کشیدی ، او را او را و من را ، تا شیر شهرداری کشیدی .

گاه از پشت نگاهت میکردم ، خودم را از زیر بار می‌رهاندم ، از پشت نگاهت میکردم می‌ایستادم و نگاهت می‌کردم و نفس می‌کشیدم و نفس تازه میکردم :

مثل تپه‌ی بزرگ و سبع سیاهی بودی ، توی لباس بلندتر بودی ، نسیم که بر شانه‌هایت میوزید بوی مهربانی تر اتادورتر از من می‌برد ، تا بام تمام خانه‌ها ، پر زنان غلت خوران می‌برد و من می‌توانستم ، احساس غرور کنم من حس میکردم سهم کوچکی هستم از اینهمه مهربانی و خوشحال بودم .

مرد گویا آوازی می‌خواند ، گویا ترانه‌ای می‌خواند ، که تنها هوم‌هوم نا مفهوم می‌شنیدیم ، وقتی بتو می‌خورد ، وقتی بمن می‌خورد ،

تو ، انگار عزیز ترین کمت را به سینه بگیری ، سر مرد را بسینه گزفتی ، وقتی مرد گریه کرد صدای حق حق گریه‌اش نا مفهوم نبود ، می‌شنیدیم ، لبهای مرد ، چشمهایش ، دستهایش ، دستهای لرزانش ، تنش ، تمام تنش میگریست ، تو او را زیر شیر شستشو دادی ، استادانه ، بی‌اینکه از من کمک بگیری ، ابتدا وقتی می‌ایستادم و از پشت تو را نگاه میکردم - پاهای مهربانت را که

خم بر نداشته بود زیر سنگینی مرد مست خم بر نداشته بود ، سرت را گاه
برمیگرداندی .

زودباش ، بجنب ،

ولی پای شیر ، از من کمک نخواستی ، بمن گفتی :

وایسا ، کنارلباست خیس نشه :

من ریزش آب را بر دستهای مهربان تو ، می دیدم ، مشت های پر آب
که صورت مرد را می شست ، تمام دستهای پر از نور بود ، آب با نور قاطی
میشد و گل صورت ؛ گل موهای خاکستری مرد را می شست

بعد هر سه ، ما هر سه راه افتادیم ، مرد ، نگاهت میکرد ، گویا قدری
حالش بهتر بود ولی هنوز به درستی نمیتوانست حرف بزند - ما راه می رفتیم و
مرد حرف میزد و مستانه حرف میزد .

- گفته ام ، به خونه ، به جای وسیع به جای خیلی خیلی وسیع بسازن ، گفتم
به خونه بسازن به چه بزرگی - گفتم سقف خونه رو ، قدری شیب بدن - بکن
مثل باند هواپیما - نه گفته ام ، صاف بسازنش - مثل باند هواپیما ، واسه نشستن
هواپیما ، نه - واسه نشستن بشقاب پرنده ، چی دیدی جانم مگه نه دنیا رو به ترقیه
من خیلی دلم میخاد آدمای کرات دیگه جای نشستن بشقاب پرنده شونو تو
خونه ی من رو پشت بوم خانه ی من پیدا کنن - بیان ، فرود بیان : رو پشت بوم
خونه ام و بیان بیرون و داد بکشن - کسی اینجا نیس ؟ اونوقت من بدوم جلوشون
اونوقت من اولین کسی هستم که صورت به آدم غیر از جنس خودمو میبینم -
چه کیفی داره

تو گوش میدادی - مرد حرف میزد ، باز حرف میزد و تو گوش میدادی و حرف نمیزدی

و گاه لبخند میزدی.

خیلی گشتیم ، خیلی گشتیم تا خانه‌ی مرد را یافتیم - خانه ؟ نه کپر حصیری
نوسری خورده‌ای را نشسته در سایه ، در تاریکی پیدا کردیم ؛ مرد گفت :
- بفرمائین خدمت باشیم ..

بعد بصدای نفرین زنش - پیر زنی که خیال میکرد مردش را ما - من و تو
برده‌ایم عرق خوری گوش دادیم .
- خدا ذلیل و بیچاره تون کنه

من خواستم حرف بزنم ، تو نگذاشتی ؛ و خندیدی ، با همان لباس گلی
که جای دسته‌های مرد روی شانه‌هایت بود رفتیم قهوه‌خانه‌ی مندل -
همه نگاهمان میکردند و تو لبخند زدی و دستور چای دادی.

• • •

نمیشود ، میدانم نمیشود ؛ اگر میشد با این تن افیونی ، تن ساقه‌ای نرد
شکننده برخیزم ، به آهستگی رویش گیاه ، تن لاغر را ، تن شکننده‌ی افیونی
را بر سنگها بردشتها در آفتاب تازه بالا آمده ، بکشم - میتوانستم نفس
بکشم از اینجا ، همچنان که توی بستر ، در سفیدی تمیز ، در سفیدی غمگین ،
در سفیدی به سیاهی نشسته خوابیده‌ام ، به خیلی چیزها فکر میکنم ، چیزهایی
که بدنبال هم می‌آیند مثل لحظه‌ها رنگهای پیوسته و مداوم و تمام تنم را ،
تمام پیکر کوچک و نحیف و استخوانی و افیونیم را پر میکنند ، به خیلی چیزها
فکر میکنم .

لحظه‌ای که میشد، لحظه‌ای که می‌توانستم، لحظه‌ای که تمام موجودیت کلام را موجودیت لحظه را، موجودیت غلت خوردن نور را بر گرده‌ام بر پیشانی‌م بر تکتکت سلولهایم، بر تکتکت آجرهای خانه‌ام، اندازه بگیرم، گذشته است، دیگر نم‌شرجی آنگونه خسته‌کننده، دیگر باد داغ که از صحرا می‌آمد و خسته‌ام میکرد، مرا نخواهند یافت، این دو بارگی آنها را، موجودیت تازه آنها را، نه - موجودیت آنها را مثل پیش نخواهم دید.

زنم پیکر وسیع مهربان، با نگاهی که بیاد می‌آورم، روزی، روزی که دیگر از من بسیار دور شده و باز میشود، کنار تختم ایستاده است، در دست کوچک و ترد و قشنگش لیوان شیر را گرفته، من میدانم خوب میدانم شیر باید سفید باشد، طعم شیر را در گذشته بسیار چشیده‌ام ولی شیر لیوان، پیکر فشنگ شکننده‌ی زنم، سیاه بود، لیوان شیر را با خروار، با هزاران خروار مهربانی، با خروار با هزاران خروار سکوت در چشمهای درشتش بطرفم به آهستگی دراز می‌کند، پل زیبای دستش وسعت می‌گیرد، باز میشود و شیر را تا من میرساند.

می‌گویم نه:

صدای لرزان زنم می‌آید صدای قشنگ و ترس خورده و ترس آور زنم می‌آید.

- چیه اینقدر بخودت امید نداری مرد تو...

باز چیزهایی می‌گوید باید که بشنوم ولی سرفه، سرفه‌ی خراب‌کننده که سبب آدم‌م را پر باد میکند، شنیدن را از من می‌گیرد - زنم خم شده بسوی من - موهای پریشان‌ش پیشانی داغم را پیشانی لاغر را لمس می‌کند سرفه گویا تمام شده

و رفته است ، می گویم - گویا خواسته ام بگویم ، و گویا گفته باشم -
- عمو هم نداشت .

باز صدای زخم را می شنوم ، رشته های حریر بر باد ، بر نسیم سوار که
گوشه هایم را پر می کند

- تو به لبخند بجهات هم نگاه نمی کنی ، هنوز فرصت داری ، این یه حرف
مسخره اس که شدنی نیست ،

پسرم ، لبخند پسرم ، رنگ می گیرد ؛ تا من کشیده میشود ، چهره ام را سب
آدم باد کرده از سرفه ام را نوازش می کند فرصت می خواهم و نمی یابم رنگی که
می آید . رنگ تاسیده ی سیاه ، رنگ پر - رنگ عمیق تر که پر میشود می آید ، زبان می آید
زبان باز میکند همچنان که به عمو گفت می گوید ، این ممکن نیست ، من
می گویم این ممکن نیست من بازبان رنگ عمیق و پر ، که عمیق تر و پرتر میشود
می گویم این ممکن نیست ،

چهره ی زخم در سیاهی می ماند ؛ شبم شفاف تمیز براق را می بینم که شیار
می زند از چشم تا کناره ی لب قشنگ رنگ پریده زخم و مروارید کوچکی
میشود و بر بالشم می افتد و صدا میدهد

ولی رنگ ، رنگ عمیق پر ، که می گوید شدنی نیست ؛ و با روشنی
می گوید چشمهایم را پلکهایم را بزخم می اندازد ؛ مشت شن کاری و کور
کننده ای میشود که کاسه ها مردمکها پلکهایم می انبارد

« استخوان و دندانهای ریز و درشت کوسه »

نسیم خاکسار

این دیگر عادت من شده است که تعجب کنم . از وقتی که خودم را شناختم همینطور تعجب میکردم تا حالا که بیست و هشت سال از عمرم میگذرد . هر وقت نوبت آبادی ما اتفاقی میافتاد و یا پای کسی را کوسه میزد من با تمام کودکان گنگ و حیرت آلوده روی راسته‌ی باریک و مرتفع ساحلی میایستادم و به پیرمردها و پیرزنهایی که صلوات می‌فرستادند و با دست‌هایی لاغر و استخوانی صورتشان را نوبت چنگ می‌گرفتند خیره میشدم و گاه‌چکه‌چکه خون‌هایی را که از پاهای مجروح می‌ریخت دنبال میکردم . خار کف پاهایم را میزد اما من محل نمی‌گذاشتم و گیج و حیران خود را لای نی‌های « خس » پنهان میکردم و از نزدیک به‌حالات دردآمیز چهره‌ها و به سکوت و حشمتاکی که در زیر پوستشان متورم میشد خیره میشدم نه می‌گریستم و نه می‌ترسیدم فقط تعجب میکردم .

در چند سالی که جاشوی لنج بودم باز هم خودم را آزمایش کردم دریافتم که واقعا من يك آدم عادی نیستم . در هفت سالی که « دویی » کار میکردم آنقدر

در مقابل حوادث مهمی می‌زد که دیگر عادت شده بود بینم و فکر کنم. حالت آدمی را داشتم که روی ساحل لب آب خوابیده است و چشم به موج عظیمی دوخته که از دور میاید تا از روی او بگذرد. حس میکردم همیشه کودکی در من وجود دارد که پشت نخل‌های برهی قایم شده است و دارد جای دندان کوسه‌ها را روی استخوان‌های خرد شده پیدا میکند. این حس همینطور در من بود تا بعد از دوازده سال دوباره بزادگاهم برگشتم

[چقدر زیر آفتاب نشسته بودم و کاکلی‌های سوخته را نوازش میکردم چقدر پای اسکله سیاه مست افتاده بودم و برایت آواز محلی میخواندم من تبعیدی تو شده بودم. تبعیدی تو در جزیره‌ای دور که آتش شور بود و خاکش شور بود و بارانش شور بود. نانش شور بود و همه ساکنین آن برهنه بودند. من تبعیدی تو در جزیره‌ای بودم که دختران آن گیسوان بلندی داشتند و هر صبح و عصر زیر درختان بلند خرما همیشه جمع میکردند و زیر بوته‌های تازه گل داده‌ی تماته ماهی را میسوزاندند]

با لنج حاجی کریم میامدم. هنوز سوار جزیره زادگاهم از دور پیدا نشده بود که یادهای گذشته در من زنده شد. بیاد کوسه زدن آدم‌های ده افتادم صورت‌های سیاه و کوچک شده، زخمها، چکه‌های خون «خس» نی‌های پوک و خشك و دو باره حالات پیر مردها و پیرزن‌هایی که به تندی نخل تکیه میدادند و صورتشان را میگرفتند و صلوات میفرستادند در من بیدار شد. خانه‌های گلی

توی نخلها و دود غلیظی که نمیدانم از تنور گرم کدام خانه بیرون میزد مرا به کودکیم پیوند میداد. از دیدن راسته‌ی مرتفع ساحلی که شاید امتداد همان راسته‌ی توی آبادی خودمان بود تعجب میکردم از خودم می‌پرسیدم آیا همین جا بود که متولد شده بودم ، پای آن نخل بلند بود که نافم را بریده بودند آیا میتوانم نهر « ابو حمید » را دوباره پیدا کنم . نهری که تمام تابستان با بچه‌ها در آن کون لختی شنا میکردیم و خـرجنگـگ می‌گرفتیم و « بوشامبو » ها را با سنگ میزدیم. هیچکس از جا شوان لُنج مرا نمی شناخت و شاید هم با من آشنا نبودند و اما مگر من آنها را شناخته بودم. وقتی کت و شلوارم را در آوردم و دشداشه و چفیه ام را پوشیدم و آمدم روی عرشه. جبور مرا شناخت بادریدی روی دریا میوزید. و آسمان را یکپارچه ابر گرفته بود. جبور صورتش را پوشانده بود توی چفیه فقط چشمان ریز و کوچکش را باز گذاشته بود. قد بلند و خمیده‌ای داشت. همانطور که نزدیک میامد از لای چفیه با صدای خفهای گفت « زایر تو اسمت یاسین نیس ؟ »

« چرا »

« زایر تو پسر زایر جاسم نیسی ؟ »

« چرا »

از جا پرید و سرش را گذاشت روی شانهم و شروع کرده گریستن. چفیه از سرش افتاده بود و من براحتی می‌توانستم فرفرهای سوخته‌اش را از بالا نگاه کنم. شانهم او داشت می‌لرزید و من داشتم تعجب میکردم که چطور توانسته است مرا بشناسد. آیا من هیچ تغیر نکرده بودم. سرش را که بلند کرد صورتش را

بهر میتوانستم بینم سیل کمرنگی لبش را میپوشاند. و ریش تنکی تمام صورتش را گرفته بود.

گفت « زایر یاسین چه جور فراموشمان کردی »

گفتم « نمیدونم زایر من اصلا یادم نمیاد »

گفت « هنوزم یادت نیومد »

گفتم « نه »

گفت « جبور! جبور! حالا یادت اومد » دو بار پشت سرم گفت چقدر عجیب بود وقتی باو نگاه کردم دو باره خاطره‌های گذشته در من زنده شد جبور خیلی پیرتر شده بود و فرفری‌هاش که تا پشت گوشش میرسید سفید شده بود. قوس جای تیغ « من یل » زیر چشمش هنوز بود و چروک‌تر شده بود و قهوه‌ای و لبه‌ی چشمش را پایین میکشید. نشست روی لبه لنج و چفیه‌اش را دور سرش پیچید. قوطی سیگاراش را پیش آورد سیگارمان را که روشن کردیم زانوش را کشید توی بغلش و اولین پك را زد

من از نگاه کردن به جبور سیر نمیشدم از دیدن فرفرهای سوخته‌اش خوشم میامد. از دودی که از دو لوله دماغش بیرون میزد خوشم میامد داشتم به روزی فکر میکردم که برادر کوچکش را از آب بیرون کشیدند

جبور گفت « خوب یاسین جان برگشتی نه » پشت کرده بود بدریا و خط شانه‌اش تنه نخلهای دور را بریده بود. با انگشتان زمخت و قهوه‌ای‌اش چانه‌اش را خساراند. انگار دوباره میخواست بگوید (خوب زایر یاسین حالا

برگشتی نه) عقیق قهوه‌ای توی انگشتش دستش را پیرتر نشان می‌داد. بخود میگفتم آیا این همان دستهایی بود که قطرات خون برادرش سرخشان کرده بود آیا این همان پاهای خیس روی گل ساحل بود

گفت « خدا بیامرزش » چه قدر آرزو داشت تو را ببیند »

میدانستم مادرم را میگوید . پنج سال پیش که موسی آمده بود دویی کار گل کند برایم خبرش را آورده بود . حالا من از فاجعه آنقدر دور مانده بودم که با شنیدن خبر نکان نخورم . تازه یادم میاید . وقتی موسی داشت از مرگ مادرم میگفت من داشتم تعجب میکردم که چطور شده است موسی آبادی را ترك کرده ؟ چرا به دویی آمده ؟ داشتم فکر میکردم که چگونه پره‌های موتور لنج دستش را قطع کرده و او نمرده است . داشتم تعجب میکردم که چگونه میتواند باداشتن یکدست روزی هزار و پانصد خشت بزند . حالا جبور هم که داشت برایم حرف میزد خیلی آرام میگفت . خاکستر سیگارش را که دراز شده بود با ضربه انگشت ریخت و گفت :

« خدا رحمتش کنه نمیدونم چه مرضی تو جون خدا بیامرز رفت »

دستش را بلند کرد و گفت :

« خدا بیامرزش ، خدا بیا مرزش »

دستهایش یکجور عصبی میلرزید . سیگارش را پرت کرد نوی آب و سه

مرتبہ گفت :

« لااله الا الله ، لااله الا الله ، لااله الا الله »

کف دستهایش را بهم سائید و زد روی زانوهایش و گفت :

« دو روز تمام استفراغ کرد خدا رحمتش کنه نمیدونی چه تبی داشت عینهو
تنور داغ »

حالا من همینطور با حرف زدن او دارم پیش خودم تصوراتی میکنم. اینکه
دو روز تمام توی ده کسی مثل تنور داغ تب کند و دو روز تمام استفراغ کند
و پزشکی بالای سرش نباشد چیز زیاد مهمی نیست. میتوانم برای جبور و عباس
و دیگر اقوام که آنجا بودند خودم پنجاه دلیل بیاورم که نمیتوانستند مادرم
را به شهر ببرند. اولاً روستای زادگاه من از شهر خیلی دور بود در ثانی راه
خیلی خرابتر از آن بود که بشود فکر کرد. و تازه آنطور که شنیدم مادرم
در زمستان مرد - اینکه هوا بارانی بود یا نه خبر ندارم - و اگر بود بردن او
به شهر غیر ممکن بود. زیرا گل و شل آنقدر زیاد میشود که هیچ ماشینی
حتی با زنجیر نمیتواند خودش را توی آنهمه گل و شل بیرون بکشد ولی من
دارم از صبر و حوصله‌ی آنها تعجب میکنم و حتی دارم تعجب میکنم چطور
توی این مدت سر و کلاه‌ی جیبی توی ده پیدا نشد

البته من آدم متوقعی نیستم. اما خیال میکنم مامورین قاجاق‌گیری آنقدر
انصاف سرشان میشود که اگر یکی از دهاتی‌ها خواهشی کند آنها رویش را
زمین نزنند.

جبور گفت « خدایا مرز روز سوم دیگه لب‌باز نکرد »

دو زانویش را بیشتر توی بغل کشید و انگار دارد چیزی را جستجو میکند
پلک‌هایش را چند بار بهم زد. و چشم‌هایش را انگ کرد.

گفت «از اون روز به بعد دیگه آروم نفس میزد اما چشماش را باز کرده بود چشماش درشت و سیاه شده بود عینو چشمای میش»

از چشمان مادرم جز آن دو لبه‌ی گوشتی مژه ریخته چیزی در ذهنم نیست از آن گذشته ممکن نبود توی آبادی ما زنی پیدا شود که چشمانی بدرشتی و سیاهی چشمان میش داشته باشد. همشان ناخانه شوهر میرفتند از بس روی تنور داغ خم میشدند؛ مژه‌هایشان میریخت و سفیدی و سیاهی چشماشان آن قدر کمرنگ میشد که خیال میکردی قاطی شده‌اند فکر میکنم مخصوصاً این حرف‌ها را میزد تا بیشتر ناراحت‌م کند.

گفت «روز سوم مجبور شدیم با پیکاب حسن بیریش شهر دیگه دوا و درمون ننه جاسم بکارش نمیخورد»

من منتظر بودم از تمام شدن پیر زن بگویند. دارم فکر میکنم مادرم بساید خیلی از آن جوانتر بوده باشد که فکر میکردم. فکر میکنم هنوز میتواند گاو را بدوشد. تنور را داغ کند و در زیر نخل‌ها همیشه جمع کند. فکر میکنم هنوز میتواند برگ‌های حنا را بخشکاند و برای دست و پای خشک و ترك برداشته‌ی دایی‌ها و وقتی از هیاله بر میگردند حنای خیس شده توی لگن آماده داشته باشد.

جبور گفت «ساعت پنج صبح که حسن بارماهیشو زد پای پیکاب رایه کم خالی کردیم تا بتونیم جاش بدیم اون وقت دایی عباس و دایی صمد یکورپتو

را بلن کردن من و حسنم یکور دیگرش . با حرف زدن او همینطور من دارم فکر میکنم . بوی ماهی ، بوی ماهی صبور نوی دماغم می پیچد . خیال میکنم پشت پیکاب حسن نشسته ام و دارم به شهر میروم . جاده « مصدقه » با آن دست اندازهاش و آن « سیخ » تا دور دست خشک و خالیش و برکه های نمکی کوچک و بزرگ کنار جاده بیادم بیایند . چشمان باز مادرم را می بینم که بدرشتی و سیاهی چشمان میش به توده ریز و درشت ماهی ها نگاه میکند جبور گفت « دم پاسگاه یه کم معطلمون کردن »

گفتم « براچی »

جبور بی آنکه گوش بدهد گفت

« دو مرتبه آوردیمش پائین تا امنیه ها لای ماهی را خوب بگردن »

فکر میکنم چطور آن چشمان بزرگ و میشی طاقت نگاه کردن به اینهمه ماهی های کوچک و بزرگ را دارد بنظرم میرسد پیرزن باید همین جا طاقش تمام شود . دارم از صبر و حوصله ی دایی عباس و دایی صمد و حتی خود جبور تعجب میکنم . فکر میکنم باید دست یکیشان بالا رفته باشد . اما جبور بی توجه بمن همانطور که پلک هایش را رویهم خوابانده بود سیگار دیگری پیچید و کبریت زد . گره نوی پیشانیش که وقت صحبت کردن گودتر میشد . پشت دود و شعله گم شد . بایکجور بی تفاوتی که هیچ اسمی را نمیتوان برای آن پیدا کرد نشسته بود و بادودی که فرو داده بود به شعله کبریت فوت کرد . با دست شاناش را تکان دادم .

« جبور ، جبور چشماش هنوز باز بود »

« بله تا رسوندیمش « پنجاه تختی » و آوردیمش پایین هنوز باز بود »

جبور دیگر از فاصلهی نوی راه چیزی نگفت . میدانم این بار مادرم را درست وسط ماهی ها گذاشتند . میدانم آنجور با عجله پر و خالی کردن ماهی ها دیگر مجال نمی دهد جای خوبی برایش تهیه کنند . حس میکنم مادرم کنار شط خوابیده است و ماهی ها زنده زنده روی شکمش دارند جست و خیز میکنند . حس میکنم مادرم دستش را از زیر پتو بیرون می آورد . و ماهی ها را یکی یکی میگیرد و نوی آب رها میکند با نام بیمارستان نمای سفید ساختمانی که از آن زمان در ذهنم مانده است بیادم می آید . حتما مادرم را پای دیوار رو به خیابان خواباندند . میتوانم براحتی تصور کنم که دایی عباس بالای سرش نشست و دایی صمد پایین پایش . میتوانم بگویم دایی صمد و دایی عباس با حالتی آرام و در خود قوطی سیگارشان را درآوردند و سیگار لف پیچیدند .

جبور گفت : « تا ساعت ۸ راهمون ندادن بریم نو هنوز دکتر کشیک بلن نشده بود »

دلم بسختی گرفته بود همانطور که بچشمان کوچک جبور خیره شده بودم . منتظر بودم دهان باز کند و از تمام شدن پیر زن بگوید . فکر میکنم جبور خواهد گفت که دیگر زندگی پیر زن به بیدار شدن دکتر نکشید فکر میکنم جبور خواهد گفت که ما مجبور شدیم جنازه را تا خیابان پهلوی - جای که ماشین های ده ایستگاه دارند - کول بکشیم . زمینه شیرین رنگ صبح کوچه های سرد و سخت کنار حفار ، جنده خانه ، جنده ها ، با آن موهای ژولیده و قیافه های عبوس و خسته از شب زنده داری ، پانداها ، ولگردهای معتاد ،

حمال‌های کرد و عرب و بعد چهره‌ی سه تا مرد عرب پاپنی که جنازه‌ای را
 روی دست دارند توی ذهنم شروع بحرکت میکنند . مدام در ذهنم زمان تاریک
 و روشن میشود . حس میکنم در تاریکی عجیب یکدست و خفه‌ای فرو رفته‌ام .
 اما هوا تاریک نیست ، ابری ست .. بخودم میایم شانه‌هایم میلرزد جیور دو
 زانویش را بیشتر توی بغل کشیده است و همچنان سیکار میکشد : **طاقة عظیم**
 دایی صمد و دایی عباس در من حالتی کینه‌نوزانه ایجاد میکند حس میکنم پادی
 تند هم اکنون گیسوان ریخته‌ی نخل‌ها را پریشان خواهد ساخت حس میکنم
 صدائی از شط اوج برمیدارد . صدائی بسا بسوی گرسنگی ، بسوی تند و تلخ
 گرسنگی لرزش جسم‌های سبك و خیزرانی . پاهایی لاغر و سیاه ، جنون ،
 زار ، نام نام ، عصیان پوست‌هایی که تو سر ما می‌ترکیدند و زیر آفتاب
 می‌سوختند و جذام می‌گرفتند . تراخم ، زخم ، حس میکنم انگشتی كوچك
 مصر و عانه دانه دانه دندان کوسه‌ها را خواهد شمرد و نقاط سیاه شده استخوان
 را نشان خواهد داد .

جبور گفت : « خدا عاقبت نگهبان بخیر کنه از فامیل‌های خودمون
 بود ، زودتر از همه رامون داد ، اما پیر زن داش نفس آخرشو
 میکشید .

(جبور عجلولانه نفسی کشید و ادامه داد) بازم دلش راحت شد . هنوز
 زنده بود که دکتر دستشو رو پیشونیش گذاشت (مکثی کرد و پلك هایش را رو بهم

خوابانند و دوباره گفت (بازم از دس دایسی صمد و دائی عباس
راضی مرد »

بلند شد و انگار گرمش شده باشد . کنش را در آورد انداخت روی دوشش
و دوباره نشست . من میدانستم مادرم بمرض بدی مرده بود . ولی انگار
چیزی هنوز فاش نشده ذهن جبور را آشفته کرده بود که به انگشتاش خیره
شده بود .

« جنازه را بردن تو انبار گذاشتن »

بیاد مادرم افتادم . وقتی زنده بود . وقتی پشت پیکاب خوابیده بود و اکنون
که اندام خشکیده اش را لابلای مرده های دیگر تصور میکنم . حالتی سبانه در
من بوجود میاید . مثل آدمی می مانم که با حالتی ملتمسانه در انتظار دفاع نشسته
است . حس فقدان یکجور عصیان غریزی که تمام نیروهای مهار شده ام را
رها کند در اندوهی تنم رامیگذارد .

جبور گفت : دای عباس هنوز تو اطاق دکتر بود (بك محکمی بسیگارش
زد) یادم نمیاد چقدر طول کشید ، بعد از اون دائی صمد رفت داخل »
گفتم « چرا » و دستش را که میرفت سیگار را بدهان بگذارد گرفتم « چرا
زایر جبور »

گفت من هنوز حالیم نشده بود زایر یاسین من نمیدانم چی از شون میخوان
هنوز مچش توی دستم بود و سیگار نیم سوز توی دستش داشت دود میکرد .
گفت « صدای گریه ی دای عباس و دایسی صمد از تو اطاق میومد ، خدا
سر شاهده خواستم تو سرم بزنم » دوتا شون داشتن استرحام میکردن »

دستش را رها کردم و پیشانیم را گرفتم . زخمی توی دلم بود . زخمی از شناختن و نشناختن ، دانستن حقیقت چیزی که می فهمیدی و سخت آزارت میداد .

گفت : « زایر یاسین » بلند و مصروعانه داد کشید .

زایر یاسین نمی خواستن جنازه رو تحویل بدن ، نمی خواستن ، دکتر میگفت باید آتیشش بزنی ، میگفتن مرضش بده ، مرضش خطرناکه »

چشمانم را بستم لرزشی تمام بدنم را گرفت فضا از بوی سوختن گیسوی مادرم پر بود . پیچیده شدن درهم شدن ، بوی سوختن گوشت ، استخوان ، هیت لاغر و کوچکی که پای نخل ها همیشه جمع میکرد . دستان کوچکی که شیر میدوشید و خمیر داغ و صابون روی زخم پاهامان میگذاشت .

جبور گفت « دایی صمد تا تونس التماس کرد »

جبور گفت « دایی عباس تا تونس التماس کرد ، دوتائیشون رو دس و پای دکتر افتادن که میت رو بگیرن »

من دیگر چیزی نمی فهمیدم . شاید جبور داشت حرف میزد . اما من همانطور که به پلک های بهم خوابیده ی او نگاه میکردم دایی عباس و دایی صمد را به خاطر آوردم فکر میکنم آنها هر دو مجبور شدند بروند ایستگاه ، بروند توی قهوه خانه ی ایستگاه چای بنوشند صدای قدمهای خسته شان دو باره توی خیابان شیری رنگ صبح توی گوشم پیچید . سه تا عرب بی آنکه شانه بر شانه هم راه بروند حاشیه ی خیابان کنار حفار را گرفته اند و دارند پیش میروند .

بوی لجن . بوی آب مانده ، مخلوط روغن و گل و جسم ماهی های مرده و فاسد شده جنده خانه . جنده ها و بعد دور شدن و محو شدن سه تا مرد عرب که در حاشیه ی خیابان ابر گرفته آهسته آهسته دور میشوند .

صدای جبور « من و دایی صمد تا عصر توی شهر ویلون بودیم »
بخودم آمدم جبور هنوز آرام و در خود نشسته بود .

« دایی عباس چه شد »

« مانند پهلوی میت »

حس میکنم ظالمانه دارم تحقیر میشوم . حس میکنم شهری که گاه گاه توی آن قدم میزدم شهری که جرئت عبور از بعضی مکان هایش را داشته ام یا نداشته ام . ساحل ها ، پاساژها ، میخانه ها ، پارک های عمومی ، ادارات دولتی راهروها ، شهرداری ، اطاق فرمانداری ، اطاق فرمانداری همه و همه برای مراسم آتش سوزی مادرم جایگاه مخصوصی ساخته اند . جایگاهی که يك تیکه از آن هیئت استخوانی را جا بگیرد دود غلیظی که از اعضای تن مادرم برخاسته است تمام فضا را اشغال کرده است . صورت جبور پیدا نیست . و او در ابر غلیظی از دود فرو رفته است ، صدای او انگار از پس هزاران پرده بگوشم میخورد .

صدای جبور « دایی عباس خوب میدونی ، محل میت کجاس ، نصفه های شب که جز نگهبان همشون خواب بودن ، جنازه رو گذاشتیم رو کول و فرار کردیم »

جبور ساکت میشود سیگار دیگری را روشن میکند و میخواهد بقیه ماجرا را تعریف کند بسیار خسته‌م: لنج حاجی کریم مثل اسب پیری توی آب. شیهه میکشد و پیش میرود دستم را روی شانه‌ی جبور میگذارم و بلند میشوم. روی عرشه بسیار سرد است. و ساق برهنه‌ی نخل‌ها تنم را بیشتر میلرزاند. از کنار اطاقك ناخدا که می‌گذرم بر می‌گردد و با لته‌های قهوه‌ای و بی‌دندانش توی صورت‌م می‌خندد از پله‌های خن پایین می‌روم و با همه‌ی سردی و رطوبت فضا روی لته‌های خیس شبدر دراز می‌کشم و دستمالی روی چشمانم می‌گذارم و فکر میکنم، گریه میکنم و فکر میکنم.

آبادان - زمستان سال ۱۳۵۱

خس - به ضم خ، حصاری است که اطراف باغ و باغچه‌های گوجه و فرنگی و خیار و غیره درست میکنند.

پنجاه‌تختی - همان پنجاه تخت‌خوابی است و نام بیمارستانی عمومی است در آبادان.
خن - انبار کشتی

بی‌شلمبو - نوعی ماهی است که قابل خوردن نیست.

سیخ - (بفتح س و ب و سکون خ) : دشت لخت

هیاله - نوعی تور ماهیگیری

من‌یل - نوعی داس

بیوه‌ای از هایفو نگ

هوایماها چنان ناگهانی از پشت کوه ها ظاهر شدند که فرمانده کاروان ، بهیچوجه فرصتی برای پراکنده کردن کامیونهایش نیافت . او تفنگی به چنگ آورد و از کابین بیرون پرید .

رانندگان او درحالیکه به پشت برروی زمین درازکش کرده بودند ، بطرف بمب افکن هایی که شیرجه رفته بودند آتش کردند . آنان به فرمانی احتیاج نداشتند . صدای سوت هوایماها رفته رفته شدیدتر شد و به صدای ناهنجاری بدل گردید که گوش را پاره می کرد . ضربه هولناکی ، فوارده ای از خاک ؛ که بوی گس و تندی را در فضا می پراکند ؛ به هوا فرستاد . یکی از بمب ها ، هدف خود را پیدا کرد . شعله های آتش ، یکی از کامیونها را در خود گرفت . هدف اصلی ، کاروان کامیونهای بود که بسرنج بارشان بود .

رانندگان بیدرنگ تبدیل به افراد جنگی شده ، شروع به آتش کردند . آنان تفنگ
 را علیه هواپیما های مافوق صوت بکار می بردند . اسلحه ای نه چندان مناسب
 و کافی - تفنگ - در مقابل هواپیما ، معهذاً مجبور بودند آتش کنند . آتش متمرکز
 و دسته جمعی به موقع ، بسوی هواپیمایی که در حال شیرجه بود ، می توانست
 کاملاً مؤثر باشد . عمده ، دفع هواپیمای مهاجم بود ، اگر امکان ساقط کردن آن به
 دست نمی آمد . مهمتر از هر چیز ، آنان باید برنج را نجات دهند . فرمانده می دانست
 که تمام افراد او آتش می کنند ، ولی این آتش نامنظم بود . آتش متمرکز ، لازم بود
 او در وسط جاده ایستاد و فریاد زد : « همه با هم آتش کنید ، يك آتش دسته جمعی !
 يك آتش دسته جمعی ! » آتش جمع تروشدیدتر شد . فرمانده فریاد کرد : « آتش
 جمعی ، آتش جمعی ! » و لحظه ای بعد درد او را در حالیکه گبیج شده و چرخ
 می خورد ، به زمین انداخت . درد که پاهای او را تازیانه می زد فوراً در تمامی تن
 او رسوخ کرد ، و بصورت موج داغی تا مغز او تیر کشید ، و از هوش رفت . مجدداً
 به هوش آمد ، و خود را در پای خاکریز راه ، در حاشیه يك برنجزار یافت . بمب
 افکن ها ، پایین تر پرواز می کردند و برای حمله دیگری به کاروان ، جهت خود را
 عوض می کردند . او می بایستی برای مدتی در تاریکی و بی هوشی کامل بسر برده
 باشد ، زیرا آتش باز نامنظم شده بود . آنها باید دوباره آتش کنند ، بطور جمعی
 این را گفت و سعی کرد سر پا بلند شود . لیکن درد تشنج آور پایش دوباره او را
 به زمین انداخت . برای نخستین بار نظری به پاهای خود انداخت . یکی از پاهایش
 صبیح و سالم بود . دیگری از زانو به پایین قطع شده و فقط به تکه ای پوست بند
 بود . او ، رؤیای زود گذر آن سرباز نبرد دین بین فو را داشت ساق پایش کنده شده بود
 « دین بین فو » را داشت که ساق پایش کنده شده بود ، و می خواست باز هم به
 جنگ ادامه دهد . بیدرنگ کارد خود را بیرون کشید و با يك ضربه پای بی مصرف
 را جدا کرد . آنگاه پیراهنش را پاره کرد و مقطع پایش را با آن بست و برای ملحق
 شدن به افراد خویش چهار دست و پا از خاکریز به بالا خزید : « آتش دسته جمعی ،

دسته جمعی به آنها آتش کنید! افرادش؛ با تفنگ‌هایی که يك صدا آتش کردند و صدای آتش جمعی آنها در برنجزار طنین انداخت؛ به ندایش پاسخ دادند. فرمانده با چشمانی که رفته رفته تار می شد یکی از بمب افکن‌ها را دید که می کوشید خود را از وضعیت شیرجه بیرون کشیده و صعود کند، در حالیکه دود سیاهی در دنبالش امتداد داشت. برای يك لحظه بنظر رسید که موفق خواهد شد، ولی آن خط‌مهلك دود آن را بپایین کشید، و در حالیکه درهم شکسته می شد، به زمینش انداخت. دو هواپیمای دیگر چون عقاب‌هایی که ریمده باشند، اوج گرفتند و پس کوه‌ها ناپدید شدند.

پس از این نبرد، هنگامی که افراد جسد فرمانده خویش را در داخل گوری می‌نهادند دیدند که مرگ نیز نتوانسته است لبخند افتخار آمیز او را از چهره‌اش بزداید. یکی از آنان پرسید: «منظور او از اینکه پیش از مرگ از مروارید و هلو صحبت می‌کرد، چه بود؟» راننده دیگری جواب داد: «شکوفه‌های هلو خوش‌بمن هستند و خوشبختی می‌آورند. این برنجی که ما حمل می‌کنیم برایش از مروارید پربه‌تر بود. ما برنج‌ها را نجات دادیم و تازه این شانس را هم داشتیم که يك هواپیما را سرنگون کنیم. شاید منظور او همین بود.» و مرد اولی گفت: «درست می‌گویی. این همان چیزی است که منظور او بوده است.»



«مینه تو» که به معنای مروارید است اسم پسر بچه کوچکی است. «تویت‌مای» که معنایش هلو است، نیز دختر بچه كوچك يكساله است. در کنار تخت آنان مادرشان ایستاده و غرق در فکر بود. نامش «کیم» و از يك دختر كوچکتر می‌نمود. او بیوه افسری بود که کاروان برنج را نجات داده بود. کیم نمی‌توانست باور کند که يك بیوه است. برخی مردم از مرگ شوهرش به او چیزهایی گفته بودند، ولی هیچ اطلاعاتی رسمی در این باره منتشر نشده بود. او نمی‌خواست شایعات را باور کند

چون مردم همه گونه حرف می زنند . لیکن در عمق ذهن خویش می دانست مردم بی خود و بی جهت در مورد مرگ کسی حرف نمی زنند . او در يك كارخانه قالیچه بافی کار می کرد و به کارش مباحات می ورزید . البته این برایش جالب تر بود که در يك كارخانه بافندگی اپراتور بافت باشد ولی در « هایفونگ » كارخانه بافندگی وجود نداشت . حتی اگر هم وجود می داشت او کارش را در كارخانه قالیچه بافی هنوز ترك نکرده بود . این کار ، وقتی می دید طرحی زیبا به وسیله انگشتانش خلق می شود ، او را به هیجان می آورد . انگشتانی که با زبردستی و مهارت ، در يك نوبت کارشش هزار گره می بافند . این حد متوسط کار او بود . نمی خواست از این حد بالاتر رود زیرا خانواده بزرگی را هم می بایست پرستاری کند ، يك دختر بچه یکساله و يك پسر بچه سه ساله ، شوهر و مادر شوهرش را . به او گفته بودند که می تواند بچه هایش را بردارد و جداگانه زندگی کند ، ولی او قبول نکرده بود . می خواست همه خانواده با هم ، یکجا باشند . این در موقعیتی که آنان مشترکاً با مشکلات مواجه شوند ، است که يك خانواده واقعاً قوی تر می شود .

يك هفته گذشت . آنگاه يك ماه سپری شد . هر روز کیم شش هزار گره اش را می بافت و از بچه هایش پرستاری می کرد . اما نمی توانست خود را راضی سازد که پیش افسر مسئول کاروانهای مسافات دور برود و بفهمد شوهرش چه شده است ؟ مدتی طولانی بود که شوهرش رفته بود . ولی این موضوع او را نگران نمی کرد ، زیرا دیگران نیز هیچ يك برنگشته بودند . وانگهی این اولین بار نبود . آن راه ، راه طولانی و خطرناک بود .

خطرناک ! نه نه ، يك کاروان معمولی بود ، يك کاروان حامل برنج . ولی مردم حرف هایی می زدند . سرانجام تصمیم خود را گرفت و برای دیدن افسر مزبور عازم شد .

« شوهر شما بعنوان يك قهرمان کشته شد . يك قهرمان ... قهرمان ... قهرمان در روز نوزدهم فوریه ... روز نوزدهم ... قهرمان - او کشته شد . » این کلمات در

مغر او ، در قلب او چون پتك می کوبید و با حق حق گریه در گلویش می نشست . تا هافونگ با اتوبوس سه ساعت راه بود و طی این سه ساعت طولانی بیوه جوان ، گریه می کرد . و مسافران نهایت کوشش خود را بعمل می آوردند تا او را آرام کنند :

«شوهر شما يك قهرمان است»

«همه جا غم و سوگواری است»

«فقط شما تنها نیستید . شما اولین بیوه نیستید و متأسفانه آخرین آنها نخواهید

بود ...»

«ما باید انتقام بگیریم ...»

مسافران صحبت می کردند . کیم می شنید و نمی شنید و با خود فکر میکرد قهرمان ، مرگ يك قهرمان ، بهتر است انسان بعنوان يك قهرمان زندگی کند .

تنها کسی که کوشش نمی کرد تا او را آرام کند ، پیرزنی بود که به نحوی عبوس و خشن به کیم گریان نگاه می کرد . هر بار که کیم چشمان خود را بلند می کرد ، با نگاه خیره ، سردو عبوس آن زن برخورد می کرد . و این نگاه او را و می داشت خود را کمی جمع کند و نومیدانه کوشش نماید تا مانع فرو ریختن اشکهای خود شود . ولی فایده ای نداشت ، زیرا در نتیجه این کوشش لحظه ای بعد با يك انفجار شدید تریه گریه می افتاد . حضور این زن پیر ، بیش و بیشتر خود را به ذهن او تحمیل می کرد و او دریافت که پیرزن عملاً می کوشد راه بر نگاهش ببندد و نگاه او را به خود جلب کند . شادی ، شادی را باز نمی شناسد . اما غم ، چیز دیگری است . غم خواهر خویش ، غم را ؛ وقتی با آن برخورد کند ؛ می شناسد . کیم از جای خود بلند شد و درجایی نزدیکتر به پیرزن ، ساکت نشست .

پرسید : «آیا شما هم غمی دارید ؟

«دو پسر ، و يك هفته پیش نیز عروس و چهار نوه ام»

«فرزندانتان ، آنها هم قهرمان جنگ بودند؟»

«نه ، پسرانم قهرمان جنگ بودند ، ولی نوه هایم قربانیان بیگناه ، در خانه بوژند ،

که بمب آنان را کشت .»

کیم ساکت شد . غم بود ، غمی تلخ ، همه جا . سایر مسافران اتوبوس نیز احتمالاً سهم خود را از این غم داشتند . این غم راه خود را به هر خانه ویتنامی همراه با کلمه «آمریکایی» باز می کرد .

اتوبوس به هایفونگک با آن چراغها و خیابانهای پرسر و صدایش ، وارد شد . کیم ناگهان از اینکه تنها در میان مردمی می باشد که نمی دانند او يك بیهوش است ، احساس ترس کرد . با حالتی حاکی از ترس ، خود را به پیرزن نزدیکتر ساخت و گفت : «شما را دوباره در خانه خواهم دید .» پیرزن جواب داد : «شما به راه خود ادامه می دهید من از اینجا بیشتر نمی آیم . بچه های شما منتظرند . شب ، صبر کن ، من می خواهم چیزی به تو بدهم » آنگاه از داخل کیف خرید خود کتاب کوچکی را بیرون کشید که از قطعات پارچه ساخته شده بود «بگیر ! من قصد داشتم این را به غروسم بدهم او يك بیهوش است ، ولی با این همه از تو قوی تر است . آن را بخوان . می توانی بخوانی ؟ » کیم سر خود را به علامت مثبت تکان داد . پیرزن گفت : «پس آن را بخوان ...» در حالیکه با هدایی خشك و خشن اضافه می کرد : «کلمه به کلمه آن را بخوان و آنگاه تصمیم بگیر که چه باید بکنی» کیم بدون هیچ حالت و احساسی کتاب را گرفت .



آنها در خانه ، به خواب رفته بودند . کیم بالای تخت خواب کودکش رفت ، «توت مای» و «مینو» هلو و مروارید او . بالای تخت خواب همگی از شوهرش بود . به داخل باغ دوید و بی مانع ، گریست . نه ، او نخستین بیهوش ویتنام نیست . آخرین آنها هم نیست . ولی این این امر ، رنج و غمش را هیچ سبک نمی کرد . تقریباً غروب بود که به خانه بازگشت . کنار کودکش دراز کشید ، ولی همینکه پتو را صاف کرد ناگهان دستش به چیزی ، روی زمین ، برخورد . کتاب آن پیرزن بود .

چرا او آنقدر اصرار کرده بود که کیم آن را بخواند؟ می دانست که بهیچوجه خوابش نخواهد برد. بنابراین چراغ را روشن کرد و کتاب را باز نمود:

... نامش «نگوین وان تروی» بود. کیم ناگهان صاحب عکس را شناخت. نگوین وان تروی راهمه می شناختند. او يك قهرمان ملی بود. ولی کیم نمی دانست که اسم زن او «فان تی گوین» . وقتی که آنان تازه کمتر از يك ماه بود که ازدواج کرده بودند، نگوین وان تروی به وسیله نهضت مقاومت زیر زمینی به مأموریت خطرناکی در سایگون فرستاده شد. او برنگشت. پلیس او را دستگیر کرده و به زندان انداخته بود. زنش چه شد؟ او پس از آن چه کرد؟ عروسی که آنقدر وقت نداشته بود که به کلمه «همسر» عادت کرده باشد؟ کتابی که پیرزن عبوس و خشن به کیم داده بود درباره نگوین وان تروی بود و به وسیله زنش نوشته شده بود. کیم وقتی آن را خواند، فهمید که از «فان تی گوین» چه به وجود آمد. او به رزمندهای پولادین مبدل شد.

آن روز صبح کیم زودتر به عزم کارخانه اش به راه افتاد. تصمیم گرفت به کمیته جوانان برود. می دانست که به آنان چه بگوید:

«من در این مدت فکرمی کرده ام. من تمام ماه پیش و خاصه شب گذشته را فکر کردم. حرفم را قطع نکنید. همه چیز را برایتان خواهم گفت. من آنگونه که باید زندگی نکرده ام. روزی شش هزار گره کافی نیست. نه، حرفم را قطع نکنید. به شما خواهم گفت که چه چیزی را فکرمی کنم صحیح است. من باید بیشتر و بهتر کار کنم. گره هایی که ما برای فرشهای صادراتی می زنیم کاری واقعی است. کاری ثمربخش است، و مورد احتیاج وطن ماست. برای ما طلا می آورد. طلایی که هرچه را مردمان احتیاج دارند، می توان با آن خرید. همچنین با آن می توان بهای گلوله های توپی را که هواپیماهایشان را با آن به درك می فرستیم، پرداخت. صبر کنید، صبر کنید، بگذارید حرفم را بزنم. من تصمیم دارم، انتقام مرگ شوهرم را بگیرم. امروز تصمیم دارم که هشت هزار گره بیافم، و بعد سعی خواهم کرد آن

را به ده هزار برسانم . حدکار من آنست . حال يك چیز دیگر ، بگذارید من به واحد دفاع از خود ملحق شوم . تیراندازی را فرا خواهم گرفت . من می‌خواهم خودم از کودکانم دفاع کنم و همچنین از شهرمان ... در واقع از همه زندگی‌یمان . آری تصور می‌کنید که راه صحیح زندگی کردن، همین خواهد بود ؟ آنان نیز به او جواب دادند که : « دست زدگی کردن ، همین است . ولی او در حقیقت ، جواب آنها را به پرسش خود ، نخواسته بود . باردیگر به کاوش خود پرداخت و به پیرزن خشن و خشکی که حضور نامریی او را نزد خود احساس می‌کرد ، توسل جست . پیر زنی که عروسیش نیز يك بیوه ، اما قوی‌تر از کیم بود . ولی کیم بایستی ثابت کند که او نیز قوی است . زیرا او فقط يك بیوه نبود ، بیوه يك قهرمان بود .

در خانه پسر بچه‌اش با هیجان به او گفت : « مادر را کامیون‌ها برگشته‌اند . همه راننده‌ها برای بچه‌هایشان سوغاتی‌هایی آورده‌اند . بابا کی می‌آد و برای ما سوغاتی می‌آورد ؟ » کیم با دستانش گلوی خود را فشرد تا عقده سخت و ناگهانی‌اش را بر طرف کند . وقتی شروع به صحبت کرد ، صدایش صاف و یکدست بود : « بابا هرگز بر نخواهد گشت . او برای وطنش کشته شد . من جای او را خواهم گرفت و برای شما اسباب‌بازی و لباس‌های نو خواهم خرید . » پسر بچه کوچکش را به سینه فشرد . و به آرامی گفت : « پدر شما کشته شد . شما فقط مادرتان را دارید . حالا چه می‌خواهید بکنید ؟ »

من ترا دوست خواهم داشت ، مادر و لایق خواهم ماند . وقتی بزرگ شدم به گارد میهنی ملحق خواهم شد و مثل بابا خواهم شد . « کیم با صدایی که می‌لرزید ، گفت : « آره پسر ! مثل بابا باش ... شریف و شجاع . ولی تو نباید بمیری ، حتی بعنوان يك قهرمان . تو باید با عمر درازی زندگی کنی . بگذار امیدوار باشیم زمانی که تو بزرگ شدی ، جنگ تمام شده باشد . من می‌خواهم تو خوشبخت شوی و اگر تو باید قهرمان شوی ، در کارت قهرمان شو . »

کیم در هایفونگ زندگی می کند . بیش از یکسال از مرگ شوهرش می گذرد
مردم می گویند که او عوض شده است .

به من گفتند او عادتاً مانند يك موش ساکت و کمروست. او را چنانکه امروز
هست ، شناختم . کارگری مبرز و پشراز ، تیراندازی ماهر در يك واحد دفاع از
خود ، محصل کلاس پنجم ، در يك مدرسه شبانه و مادری شیفته . بلوز سفیدی به تن
داشت با آستین های بلند و نرم و يك ژاکت آبی با دکمه های براق . روی برگردان
يقه ژاکت يك نشان «هوشی مینه» که بالاترین جایزه برای کارگران و اعضای گارد
میهنی است ، داشت . نشان شخصاً به وسیله رئیس جمهور هوشی مینه به او تقدیم
شده بود . موهای بلند او با يك روبان سفید بسته شده بود ، که سمبل پاکی و جوانی
است . کیم هرگز فکرنمی کرد که بار دیگر روبان سفیدی خواهد بست . حقیقت امر
آن بود که این بار نه کیم بیوه بلکه کیم بعنوان رزمنده یکی از واحدهای دفاع از
خود هایفونگ ، روبان سفیدی بسته بود .

سگ کوره پر

از :

محمود گلابدره ای

مادر ستمیدیده

دو زن غریبه مه غلیظ پاییزی را که با سکوتی غم‌آلود
آمیخته است ، می‌شکافند و بدون این که کلامی بینشان رد
وبدل شود ، مسیر راهی که راه هر دویشان است گرفته‌اند و
پیش می‌روند - جاده خاکستری را مه غلیظ خاکستری رنگ
پوشانده است . خرابه‌ای از هم پاشیده‌ی آسیاب بادی ، و
دودکش‌های آجری و قرمز رنگ ، خانه‌های کلخوزها که
کمی دورتر از درخت‌های زیرفون بنا شده ، و برگ‌های
تمشک وحشی ، که سیاه است و براق ، تنها اشکال گنگ و
محو هستند که در پیرامون جاده سوسو می‌زنند و میتوان
دید . لکه‌های سفید که جای چنگال مرغان مهاجر است ،
مثل زمین‌های شخم زده‌ی پاییزی ، گله به گله در دشت ،
دیده می‌شود ، و تنها برگی که به گل شاخه‌ی درخت غان

کنار جاده گیر کرده ، همچنان به آرامی می لرزد ، سنگ های تراشیده شده ی دور چراگاه به آرامی و جاودانه روی هم افتاده اند .

دو زن پیر و فرسوده بدون این که کلامی حرف بزنند و یا شکایتی از ستم روزگار بکنند ، همچنان راه می پیمایند - راهی که از دل سرزمینشان می گذرد و آن دو تمام گوشه و کنارش را ، مثل کف دستشان می شناسند و عزیزش می دارند چطور می توانند افسرده و غمگین باشند و شکایتی نکنند .

علف های زرد سال گذشته و لطافت سبزی ساقه های گندم پاییزی و آن تکه زمین سیاه شخم زده ، مانند فرش ی که کار زن های دهاتی دهکده ی «استونیاست» ، تا آن دور ها گسترده شده .

یکی از زن ها ، همچنان که راه می رود به دیگری می گوید :

- اونجارو به اسب !

از هم فاصله گرفتند ، یکی به این طرف و دیگری به آن طرف ؛ از کنار جاده ؛ رفتند گاری یو ، که ناگهانی از میان مه غلیظ ؛ از دل جاده ، پیدایش شده بود ؛ لخت لخت کنان از بین آن دو می گذرد . مردی که ریش زبری دارد بر می گردد و به آن دو نگاه می کند . کره اسب در حالیکه دمش را تکان می دهد ، می دود و چند لحظه بعد همه چیز محو می شود - درست مثل يك خواب .

جاده ی خاکستری و مه غلیظ خاکستری همچنان هست .

درخت غان کوتاه ، به این سمت و آن سمت خم می شود . و يك آسیاب بادی و کمی دورتر از آن ؛ درست وسط مزرعه ؛ يك ردیف خانه ، که کبود رنگ است ، مانند برگ سپیدار ؛ آرام آرام در مه موج می زند .

یکی از زن ها به آرامی می گوید :

از بعضی جهات همه شون مثل همنده .

دیگری تصدیق می کند و می گوید :

آره درسته

مه غلیظ همه چیز را خاکستری رنگ کرده است - سنگ ها ، خانه های روستایی ، و گنجشک ها را .

مرغابی بی توی نهر آب کنار جاده می پرد و کلاغ سیاهی ، در حالی که خیلی پایین است ، روی جاده ، پرواز می کند . وگوسفند ها ، آرام و بی حرکت ، در آغل هایشان ایستاده اند . آندور ها ، کپه ای از زنبیل و چرخ دستی روی هم انباشته شده و بنظر می رسد ، درست روی آن ها ستون لوحی یاد بود هر می شکلی - که ستاره ی پنج پر قرمزش ، حتا در مه غلیظ می درخشد - گورسرباز گمنام بنا شده .

یکی از زن ها بدون این که کلامی حرف بزند ، از جاده خارج می شود . چند ثانیه بی حرکت می ایستد و سرانجام تصمیمش را می گیرد : دامن پالتوی بلندش را بالا می زند و از روی نهر آب می پرد . چند دقیقه جلو لوحی یاد بود می ایستد و سپس زانو می زند .

مادز ستمدیده در همین حال ، برای مدتی طولانی ، بی حرکت بجا می ماند و سپس هنگامی که چشمه ی اشک هایش ، خشک می شود ، برمی خیزد و به طرف جاده - همان جایی که همراهش منتظرش ایستاده برمی گردد .

بیشتر از نیمی از راه را ، کنار هم ، نپیموده اند ، ولی انگار نیمی از عمرشان را در جوار هم سپری کرده اند و آن چنان احساس و تفاهمی بینشان بوجود آمده ، که انگار خویشاوند یکدیگرند .

جاده ی خاکستری همچنان ادامه دارد . سرانجام آن یکی که توی جاده منتظر

بود می گوید :

مگه پسر ته ؟

دیگری سرش را تکان تکان می‌دهد و هیچ نمی‌گوید .
 بك انسان شریف ممکن است در زمان تنگدستی و احتیاج حتا تکه ناناش
 را تقسیم کند ، ولی در اندوه مادری اندوهناك هیچگاه نمی‌توان سهمیم شد .
 آیا به راستی گور پسرش روی آن تپه‌ی كوچك بود ؟ !
 زنی كه پرسیده بود ، می‌گوید :
 پسرمن نزدیک «لوکی» کشته شد .
 دو زن غریبه همچنان کنار هم راه می‌پیمایند . سینی‌ی طلایی خورشید را
 می‌توان از پشت پوشش مه غلیظ ، كه مثل تاقشالی رویش را پوشانده ، دید .

ساس

نمایشنامه

ولادیمیر مایا کوفسکی



مرگ فروشنده

نمایشنامه

آرتور میلر



با ترجمه‌ی :

عطاءالله نوریان

آنچه در زیر آمده ، تکه اول نمایشنامه «محاكمه ميرزا رضاى كرماني» است كه در دوازده قسمت نوشته شده ، مستند به اسناد و مدارك تاريخى كه در باره اين مرد مبارز و شجاع زمان قاجار باقى مانده .

محاكمه ميرزا رضاى كرماني

قسمت اول

اشخاص : ميرزا رضاى كرماني

نايب السلطنه

وكيل الدوله

دو فراش

(ميرزا رضا با يك فراش وارد مى شود . فراش قيافه قلدر مآبى دارد و در تمام مدت چشم از ميرزا رضا برنمى گيرد . مدتى قدم مى زند و بعد گوشه اى مى نشيند . ميرزا رضا دم در سرپا ايستاده .)

فراش

تا حضرت والا تشریف نیاورده، می تونی بشینی

میرزا رضا

من واسه نشستن نیومده ام .

فراش

پس واسه چی اومده ای ؟

میرزا رضا

اومده ام پولمو بگیرم

فراش

پول چی چی تو بگیری ؟

میرزا رضا

اونچه راکه ازم برده ن

فراش

کی نسبه برده ؟

میرزا رضا

حضرت والا ، آدمهاش !

فراش

حضرت والا هیچوقت نسبه نمی برن

میرزا رضا

وقتی جنس بیره و پولشونده چی میشه ؟

فراش

چه جنسی برده ؟

میرزا رضا

خز، ترمه، زری، پوستین، شال .

فراش

حضرت والا خیلیم لطف کرده که این چیزارو ازت قبول کرده .

میرزا رضا

لطف حضرت والا به درد هر کسیم بخوره ، به درد من نمی خوره .

فراش

با این اخلاق گندت ، چی چی به درد تو می خوره .

میرزا رضا

پول ، پول خودم

فراش

اما ممکنه عوض پول ، کتک مفصلی نوش جان کنی

میرزا رضا

از این حرفا زیاد شنیده ام ، این بار دیگه دست خالی بر نمی گردم .

فراش

اما اگه عاقل باشی ، از پولت صرف نظر می کنی و راهنو می گیری و میری

میرزا رضا

شکم زن و بچه مو چه جوری سیر کنم ؟

فراش

حضرت والا که مسئول سیر کردن شکم زن و بچه تو نیستن .

میرزا رضا

پس ایشان مسئول چی هستن ؟ مسئول چاپیدن من و امثال من ؟

فراش

(بلند می شود) اوه ، اوه ، مواظب باش ، حضرت والا خیلی از دست تو عصبانین

اگه این حرفارو بشنون مطمئناً صاحب سرت نیستی حالا بخت بلنده که این حرفارو

پیش من گفتی ، اگه پیش حسین خان گفته بودی فوری همه رو میداشت کف دست

وکیل الدوله و وکیل الدوله هم به گوش حضرت و الانایب السلطنه می رسوند و اونوقت
 دیگه کارت با کرام الکاتبین بود . حالا ببینم تو بساطتت از اون جورابهایی
 ساق بپند پشمی که تا این جای آدم (انتهای رانش . . . ان می دهد) برسه نداری ؟
 (درباز می شود ، نایب السلطنه و بدنبالش وکیل الدوله ، با فراش دیگری که صندلی
 مرصعی بدست دارد ، وارد می شود . همه چند لحظه با غضب ، میرزا رضا را نگاه
 می کنند . نایب السلطنه روی صندلی می نشیند . و وکیل الدوله طرف راست نایب -
 السلطنه می ایستد و کیسه ای را که بدست دارد روی زمین می گذارد)

نایب السلطنه

اسمت چیه ؟

میرزا رضا

شما که اسم منو می دونین .

وکیل الدوله

(با غضب) هرچی والا هجاه حضرت والا می پرسن جواب بده حیوون

میرزا رضا

اسم منو می دونن

نایب السلطنه

(روی آرنج صندلی می کوبد) اسمت چیه ؟

میرزا رضا

رضا

نایب السلطنه

کارت چیه ؟

میرزا رضا

از این یکی که خوب خبردارین

وکیل الدوله

حضرت والا اجازه بدن قبلا آدمش کنم تا بعد. (می‌خواهد جلو برود.)

نایب السلطنه

(با اشاره دست جلو وکیل الدوله را می‌گیرد.) کارت چیه؟

میرزا رضا

سمساری و لباس فروشی.

نایب السلطنه

اهل کجا هستی؟

میرزا رضا

کرمان.

وکیل الدوله

رضا سمسار کرمانی، درسته؟

میرزا رضا

بله، درسته.

نایب السلطنه

برای چی اینجا اومده‌ای؟

میرزا رضا

اومده‌ام پولمو بگیرم.

نایب السلطنه

چه پولی رو بگیری؟

میرزا رضا

پولی که طلب دارم.

وکیل الدوله

از کی طلب داری؟

میرزا رضا

از حضرت والانایب السلطنه

وکیل الدوله

خجالت نمی کشی که واسه چند شندرغاز وقت مبارک حضرت والا را تلف می کنی؟

میرزا رضا

همون چند شیورغاز تمام دارایی منست ، تمام زندگی من است .

نایب السلطنه

حیون کثیف ، به چه دلیل به مجلس وزرا شکایت بردی ؟

میرزا رضا

چاره نداشتم ، هرچی طلب می کردم ، وصول نمی شد .

نایب السلطنه

دیروز که ما در مجلس وزرا حضور داشتیم ، چرا اون کثافتکار یارو کردی ؟

تو با آبروی ما بازی کردی ، اگر گفته بودی این مبلغ را از کسان و نوکران ما طلب

داری ایرادی نداشت ، اما تا اونجا جسارت کردی که گفتی همه را از خود من

طلبکاری .

میرزا رضا

خلاف عرض نکردم ، همه را از خود شما طلبکارم .

نایب السلطنه

(عصبانی داد می زنند) اونجا چرا بر زبان آوردی ؟

میرزا رضا

حقیقت رو گفتم .

نایب السلطنه

اگه طلبتو ندیدم چه غلطی می کنی ؟

میرزا رضا

همه جا شکایت می‌کنم ، همه جا ظلم می‌کنم .

وکیل الدوله

قربان ، بذارین هر غلطی می‌خواد بکنه ، يك صناهرم بهش ندین

نایب السلطنه

(که به فکررفته است) چقدر از ما طلب داری ؟

میرزا رضا

هزار و صد تومان

نایب السلطنه

هزار تومان ؟

میرزا رضا

هزار و صد تومان .

وکیل الدوله

دروغ میگه قربان ، ثقلب می‌کنه .

میرزا رضا

من همه را دست خط دارم ، اضافه برحقم چیزی نمی‌خوام .

وکیل الدوله

تخفیف مخصوص چی میشه ؟

میرزا رضا

تخفیف مخصوص چیه ؟

وکیل الدوله

مخصوص والا ه جاه حضرت والانايب السلطنه

میرزا رضا

هزارو صد تومان سرمایه منست ، نمی‌تونم چیزی کم‌کنم .

وکیل الدوله

تو اگه عاقل بودی از نصف پیشترش صرف نظر می کردی .

میرزا رضا

این کار دلیل سفاخته نه عقل .

وکیل الدوله

حالا می بینی چی دلیل چه . (روبه نایب السلطنه) اجازه میدین حضرت والا ؟

نایب السلطنه

دست به کارشین .

وکیل الدوله

(کیسه را برمی دارد و جلو می آید و روبه میرزا رضا) با هر يك تومانی که می گیری

يك پس گردنی خواهی خورد . حالا حاضری از این مبلغ کم کنی ؟

میرزا رضا

نه خیر قربان !

وکیل الدوله

تاب هزار پس گردنی جانانه رو داری ؟

میرزا رضا

هزار و صدتا ، نه هزارتا .

وکیل الدوله

چه جونوری هستی تو .

میرزا رضا

خبرندارین .

وکیل الدوله

(روبه فراش ها) آماده اش کنین ! (فراش ها میرزا رضا را می گیرند و جلونایب السلطنه

روزانو می نشانند و آستین ها را بالا می زنند . وکیل الدوله در کیسه را بازمی کند و

با خضوع تمام روی زانوان نایب السلطنه می گذارد .

نایب السلطنه

شروع کنید . (يك سكه جلو میرزا رضا می اندازد)

وكیل الدوله

(با فریاد) يك ا (فراش اول پس گردنی محکمی می زند)

فراش اول

(با صدای بلند تکرار می کند) يك ا (نایب السلطنه سكه می اندازد)

وكیل الدوله

دو ا (نوکر دومی پس گردنی می زند)

فراش دوم

(تکرار می کند) دو ا (نایب السلطنه سكه می اندازد)

وكیل الدوله

سه ا

فراش اول

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) سه ا (نایب السلطنه سكه می اندازد)

وكیل الدوله

چهار ا

فراش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) چهار ا (نایب السلطنه سكه می اندازد)

وكیل الدوله

پنج ا

فراش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) پنج ا (نایب السلطنه سكه می اندازد)

وکیل الدوله

شش !

فراش دوم

(پس گردنی می زند و تکرار می کند) شش ! نایب السلطنه سکه می اندازد ، نور
صحنه آرام آرام کم می شود ، صدای شمارش و صدای پس گردنی همچنان ادامه دارد
هیجده ، نوزده ، بیست . تاریکی صحنه .)

اسب

قسمت يك يك دره، دردوسوی دره انبوهی از درخت ها ، از میان درخت ها که در دامنه کوهستان قرار دارند ، يك راه خاکی دیده میشود . راه، که سنگلاخ است تا آنسوی کوهستان، از میان دامنه ها ادامه دارد، و بعد بسوی افق، در دشت بزرگی که تا دوردست ها گسترده است ، گم میشود . نزدیک غروب است . هوا کم کم رو بناریکی میرود . سکوت دره را ، تنها صدای گذر آب ، که از میان درختها میگذرد، می شکند ، اما هر چند لحظه یکبار ، صدای خش و خش آرامی از میان درختها شنیده میشود. از نزدیک تردو اسب در میان درختها دیده میشوند . اسبها ، که فروماده اند ، تا مدتی بیازی ادامه میدهند ، اما با شنیدن صدایی که نزدیک میشود ، آرام میگیرند . تا مدتی همچنان بیحرکت باقی میمانند . وقتی یکی از اسبها بحرکت درمی آید ، اسب دیگر

بدنبالش حرکت میکند .

کم کم صدا نزدیک تر میشود، و بعد از مدتی چند سوار، در میان دره دیده میشوند. هر کدام از سوارها، از سویی بدرختها نزدیک میشوند. اسبها که بآرامی از میان درختها میگذرند، وقتی سوارها را می بینند در جای خودشان بیحرکت باقی میمانند سوارها تا مدتی بیهدف باینسو و آنسو میتازند. یکی از آنها، که بیسیلوست، ازدامنه کوهستان بالا میرود و در پشت تخته سنگها ناپدید میشود. آنهای دیگر که در میان دره باقی مانده اند به جستجویشان ادامه میدهند. سواری که در پشت تخته سنگها ناپدید شده است از طرف دیگر پیدا میشود و از دامنه پایین می آید .

اسبها که سوارها را در میان دره دیده اند بطرف دیگری حرکت میکنند، وقتی به چند متری جویبار که از میان درختها میگذرد می رسند از حرکت باز میمانند. سواری که از دامنه کوهستان پایین می آید بطرف درختها پیش میرود. بمیان درختها که میرسد از اسب پایین می آید، و خود با آهستگی در میان درختها جلو میرود. مرد، وقتی به جویبار میرسد، روی زمین می نشیند و مشتش را پر از آب میکند و مینوشد. یکبار هم چنان که مشغول نوشیدن است، اسبها را می بیند که در چند متری جویبار، بی حرکت ایستاده اند. مرد، تا چند لحظه، از جایش تکان نمیخورد و اسبها را نگاه میکند، بعد از چند لحظه، بدون سروصدا، از جویبار دور میشود، و از میان درختها بیرون میرود .

در میان دره، سوارها همچنان اطراف را جستجو میکنند. مرد بادست بسوارها اشاره میکند، و خودش درحالی که سوار بر اسب میشود، بطرف آنها میرود. وقتی بدیگران میرسد، محل اسبها را نشان میدهد، و بعد هر کدام از سویی آن محل را در میان میگیرند. سوارها، طنابها را آماده نگاه میدارند و با اسبها نزدیک میشوند .

وقتی مردها جلوتر میروند صدای شیهه یی شنیده میشود و چند لحظه بعد اسبها دیده میشوند که از محاصره گریخته اند، و در میان دره بدنبال هم تاخت میکنند. سوارها از میان درختها بیرون می آیند و اسبها را تعقیب میکنند. و در همان حال طنابها را

بدور سرشان میچرخانند . برای در میان گرفتن اسبها هر کدام بسوی میروند و راه گریز را بر اسبها می بندند . اسبها تا مدتی بیهدف در میان دره تاخت میکنند . سوارها با احتیاط ، با اسبها نزدیک میشوند . اسبها تا مدتی در میان سوارها باینطرف و آنطرف میگریزند ، سوارها از چندسو ، باز هم با اسبها نزدیک تر میشوند ، یکبار اسبها موفق میشوند که از محاصره بگریزند ، اما بعد از مدت کمی باز هم در میان سوارها قرار میگیرند .

اسبها میگوشتند خودشان را بدشت برسانند ، اما سوارها که در میانشان گرفته اند بآنها فرصت فرار نمیدهند ، یکبار که اسبها میگوشتند از محاصره بگریزند ، سوارها حمله میکنند و یکی از اسبها را به بند میکشند ، اسب دیگر میگریزد و در میان دشت دور میشود . اسبی که به بند افتاده مایوسانه دست و پا میزند و تلاش میکند که از دست سوارها فرار کند . بعد از مدتی ، اسب که خسته شده است از پا در می آید ، و در حالیکه با اسب ماده که در میان دشت دور میشود نگاه میکند ، روی زمین دراز میکشد . دو سوار که بدنبال اسب ماده رفته اند بر میگردند و همراه دیگران دور اسب بدام افتاده جمع میشوند .

اسب ماده که بسوی افق میتازد ، دور میشود ، و در حاشیه نور کمرنگ آفتاب که غروب میکند ، تنها همچون لکه سفیدی دیده میشود .

سوارها ، در حالیکه اسب اسیر را به همراه دارند ، در میان دره که دیگر تاریک شده است ، پیش میروند .

قسمت دوم
بعد از ظهر

چند کلبه روستایی که در فاصله کمی از هم برپا شده اند . در میان روستا عده ای از روستائیان جمع شده اند . در میان آنها وسط میدان ، اسب سفید دیده میشود . میدان بشکل یک دایره است و با گچ خط کشی شده است . اسب که وحشت زده است گاه روی پا بلند میشود و شیهه میکشد . مرد سیلو در حالیکه عنان اسب را در دست دارد ، همراه اسب که مدام در چرخش است دور میدان می چرخد . مرد . در یک فرصت مناسب بر پشت اسب قرار میگیرد و پاهایش

را در زیر شکم بر آمده است ، قلاب میکند ، اسب میکوشد که مرد را بزمین بیندازد چندبار روی پاهایش بلند میشود و دستهایش را در هوا با خشم تکان میدهد . آدم-ها در اطراف هیاهو میکنند ، و گاه میدان را بازتر میکنند تا او بهتر بتواند جولان بدهد . یکبار اسب از میدان بیرون می آید ، و بجلو میتازد . مرد که بسختی خودش را نگهداشته است میکوشد اسب را مهار کند و بمیدان برگرداند ، امان نمیتواند و از روی اسب می افتد . مردان دیگری که بدنیاال او آمده اند اسب را تعقیب میکنند و بدامش می اندازند . اسب باز هم مأیوسانه میکوشد که از دست سوارها بگریزد .

مرد سبیلو که روی زمین افتاده است ، از جا بلند میشود و بطرف اسب سفید میرود . وقتی عنان اسب را بدست میگیرد ، بیکی از سوارها اشاره ای میکند . سوار شلاقی را بسوی او پرتاب میکند . مرد شلاق را در هوا می قاپد و بعد با شلاقی که در دست دارد چندبار بشدت بصورت اسب می زند ، اسب روی پاهایش بلند میشود و شبیه میکشد . او باز هم چند ضربه دیگر بصورت اسب می زند . اسب ناله میکند و صورتش را از جلوی ضربه ها کنار میکشد ، مرد تا چند دقیقه بزدن ادامه میدهد و بعد شلاق را بطرف سواری که در کناری ایستاده پرت میکند ، اسب که آرام گرفته است همراه مرد بمیدان بر میگردد . آدمها برای چند لحظه ساکت میشوند و وقتی مرد دوباره در پشت اسب قرار میگیرد ، باردیگر هیاهو میکنند . اسب باز هم تقلا میکند ، اما آرامتر از پیش است . بعد از چند لحظه دیگر تقلائی نمیکند . مرد سوار بر اسب چندبار دور میدان خط کشی شده می چرخد ، اسب تسلیم شده ، مقاومتی نمیکند و آرام حرکت میکند .

مرد میکه در میدان جمع شده اند پراکنده میشوند ، و هر کدام در کناری حرکت اسب را در میدان تماشا میکنند . بعد از مدتی ، مرد اسب را بطرف ظرف آبی که در کناریکی از کلبه ها قرار دارد میراند ، اسب که خسته شده است از ظرف آب می نوشد .

همان دره، آفتاب تازه برآمده است. مرد بیبیلو، سوار

بر اسب سفید، از دور، از انتهای دره پیدا میشود،

دره ساکت است. وقتی بوسط دره میرسد توقف میکند و روی اسب بلند میشود و اطراف را نگاه میکند. در میان درختهای دوسوی دره، چیزی دیده نمیشود و در سکوت، تنها صدای گذر آب از میان درختها شنیده میشود. مرد اسب را بطرف درختها، جایی که صدای آب شنیده میشود، میراند. وقتی بکنار جویبار می‌رسد، اسب را آزاد میگذارد تا از جویبار بنوشد.

اسب همچنان که از جویبار می‌نوشد، بتصویر خودش در آب شفاف خیره میشود، تصویر اسب چنانست که گویی اسب دیگری چشم در چشم اسب سفید دوخته است. اسب گاه پوزه‌اش را نزدیک آب می‌برد تا بصورت اسبی که در آب است نزدیک شود، اما آب، با حرکت پوزه اسب، در هم میشود، و تصویر اسب ناپدید میشود.

مرد که اسب را برای نوشیدن آب رها کرده است، بعد از چند لحظه اسب را بمیان دره برمیگرداند. اسب آهسته در میان دره پیش میرود. مرد، اسب را می‌کند و با شلاق ضربیهی بشکم اسب می‌زند. اسب سرعت میگیرد و طول دره را بسرعت طی میکند و بجایی میرسد که در طرف راست، دشت آغاز میشود. در میان دشت، راه خاکی تا دور دست دیده میشود، و در دوردستها، در جایی که آفتاب بر آمده است، ناپدید میشود.

وقتی اسب بدشت می‌رسد، لحظه‌یی باقی، و براه خاکی خیره میشود. در دور دست لکه سفیدی دیده میشود که بسوی افق حرکت میکند. اسب همچنان که از روی آخرین سنگلاخ‌های دره میگردد سرعت میگیرد. مرد میکوشد که اسب را نگاهدارد، اما اسب از روی آخرین گردنه میگذرد، و در همان حال بر روی پا بلند میشود، و شیهه میکشد.

مرد که غافلگیر شده است از روی اسب ، بر روی سنگها پرت میشود . خون
از سر مرد که بسنگ ها اصابت کرده است جاری میشود ، و سنگها را خونین
میکند ، مرد ، حرکتی نمیکند . اسب که رها شده است ، در میان جاده خاکی
پیش میرود ، چند لحظه بعد ، دو لکه سفید دیده میشوند که بسوی افق حرکت میکنند

پایان